

# شکر

چرا "چشم انداز"؟ (ناصر پاکدامن) - توسعه و  
دموکراسی (سامی نایر) - آغاز جنبش کمونیستی  
در خراسان (تورج اتابکی) - پرسه (ا. پرویز) -  
جزرومد (بهروز آذر) - بن بست (محسن یلفانی) -  
پنج شعر (اسماعیل خوئی) - دو شعر (سعید یوسف)  
غربت نامه (هوشنگ هیرکانی) - چادری با گل‌های  
ریزمینا (نسرین اتحاد) - کتاب، سانسور، ...

# چشم‌انداز

در این شماره :

- |     |                   |  |
|-----|-------------------|--|
| ۱   | نا صرپا کدا من    | چرا "چشم‌انداز"؟                             |
| ۹   | ا . پرویز         | پرسه در دنیا و غربت                          |
| ۲۲  | بهر روز آذر       | جزرومد                                       |
| ۳۱  | محسن یلفانی       | بن بست                                       |
| ۴۸  | اسما عییل خوئی    | بناح شعر                                     |
| ۵۴  | سعید یوسف         | دو شعر                                       |
| ۵۷  | هوشنگ هیرکانی     | غربت نامه (شعر)                              |
| ۶۱  | نا صرپا کدا من    | نظری به رویدادهای انقلاب ایران تا قیام تبریز |
|     |                   | دگردیسی سیاست کمونیستهای خراسان              |
| ۹۴  | تورج اتابکی       | در نخستین سالهای ۱۳۰۰                        |
|     | سامی نایر         | در ساره، دولت، توسعه و دموکراسی در جهان سوم  |
| ۱۰۷ | ترجمه: ب . مازیار |  |
| ۱۱۸ | نسرین اتحاد       | چادری با گل‌های ریزمینا                      |
| ۱۲۶ |                   | گزارشها (کتاب، چاپ و سانسور، لعنت آباد)      |

## چرا "چشم انداز"؟

نا صرپا کدا من

"گا هنا مه" ای دیگر! چرا وجه نیازی؟

از نخستین گفتگوها برای فراهم آوردن این گاهنا مه بیش از یکسال می‌گذرد. با دوستانی که به گفت و شنود نشستیم همه بر ضرورت کار تکیه کردند و هریک سخنی گفت و راهی نشان داد و با وعده‌ها یا ریه‌ها به دلگرمیها افزود.

انگیزه نخست نیازی بود به فراهم آوردن "فضایی" برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد. فضایی برای آنها که در ایران ننند و هم‌بسی‌رای آنها تکه در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه‌ها نند. و از این رهگذر ادای دینی شده باشد در راه نگهداشت و رواج فرهنگ ایران.

اکنون در برداشتن این گاه نخست، بکوشیم تا از پیرشهایی که نشر هر نشریه تازه به همراه می‌آورد سخن بگوئیم.

در چه مسیری گاه مبرمی داریم؟

"چشم انداز" به شعارهای اصلی انقلاب، استقلال و آزادی، با وارد آمدن چرا که این شعارها نه از آسمان نازل شده و نه بر کسی وحی آمد بلکه همچون هر برای بر نهادهای ازین نظام آریا مهوری پیدایی گرفت، نظامی پیدا خسته و پیر کشیده دیگران و اکنون ناتوان گرفتار آمده در چنبره‌ای از گستاخیها، زبونیها و تضادهای این نظام می‌بایست درهم فرو می‌ریخت. و درهم فرو ریخته شد. این نه زائیده‌ا و اورد و ادعیه اینان بود و نه آفریده‌ا میل و تصمیم آنان. حاسل خواست و اراده مردمان بود. نه بیش و نه کم. انقلاب محتوم بود و با قاطعیت، خشونت و قطعیت هرا مر محتومی فرار رسید و طوما رکهنه را درهم پیچید تا جا معهای دیگر بسازد.

ایران "ولایت فقیه"، ایران انقلاب نیست، ایران دینسالاران است.

با یدپذیرفت که آن انقلاب که می‌خواست ایرانی دیگر بسا زدشکست خورده است .  
چرا ؟ چه شد و اکنون چه با ید کرد ؟

"چشم‌انداز" مجالی است در پاسخیابی به این پرسشها . روشن است که سه شرط اصلی موفقیت در این مهم ، به نقد کشیدن گذشته‌ها و گفته‌ها و کرده‌ها است . تا به نقد آنچه شده ننشینیم کارمان بی‌اصل خواهد ماند . سلاح "چشم‌انداز" سلاح نقداست .

استقلال یعنی عزم به بودن . نخست بودن و سپس با دیگران بودن و نه ، همچون دیگران شدن . هیچکس رسالت‌رهای دیگریان را ندارد و هر جا معه خود با ید به رفع دشواریها همت کند . استقلال ، دگرآزاری نیست . نفی و طرد دیگران نیست . استقلال "غرب" یا "شرق" ستیزی نیست . استقلال ، خود بودن است و از دیدگاه "خود" بر جهان نگرستن و با جهان و در جهان بودن . استقلال یعنی نفی "الگو" و "سرمشق" ، یعنی نفی تقلید و مرجع‌تقلید ، یعنی نفی فرهنگ استعماری که بر اساس تقلید و انقیاد و اطاعت کورکورانه استوار است . انقلاب ایران ، چنین استقلال طلبانه بود و این استقلال طلبی ، امروزین است زیرا که لازمه استعمار زدایی است . پس پاسخی به نیازهای امروز ما است و نقطه آغازین بریدن با دوران استعمار زدگی و فرهنگ تقلیدی آن .

"چشم‌انداز" به این شعاری اصلی انقلاب ایران با وارد کردن ایران را این چنین مستقل می‌خواهد .

در انقلاب ایران ، استقلال به همراه "آزادی" برزبانها می‌آمد . انقلاب ایران ، مردمان را آزاد و در آزادی می‌خواست . اکنون آنچه در ایران می‌گذرد ، هزارها فرسنگ از این سخن به دور است . دستاورد نظام ولایت فقیه در همه مقولات استبداد و خودکامگی آنچه‌ان است که به یاری کلمات و اصطلاحات معمول و متداول توصیف پذیر نیست . خودسری که حدا‌علائی استبداد است بر سراسر جلوه‌های حیات اجتماعی ایران سایه افکنده است . آزادی ، این هدف دیگر انقلاب ، نخستین قربانی نظام ولایت فقیه بود .

"چشم‌انداز" به این شعارانقلاب ارج می‌نهد و ایران را سراسر "آزادی" می‌خواهد . پیرامون دوجوهر "آزادی" و "استقلال" مسائل فراوانی طرح می‌شود ، از ضرورت گرفته تا صورت و محتوای این هر دو در کشوری از جهان سوم . صفحات "چشم‌انداز" به بحث از این مسائل توجه خاص دارد .

اما رویارویی با مسائل ایران امروز تنها با وفاداری به انقلاب و به ارزشهای اصلی آن ناممکن است . بیش از این باید .

برخورد با اقتما دجیانی ، جامعه ایران را همانند دیگر جوان مع جهان سوم ، در عمای خود با بحران روبرو کرد . انقیاد استعماری سراسر جامعه را به

برسش کشید و از این پس تردید و شک بر همه چیز چیرگی گرفت و جا معه در بر خورد با استعمار جهانی، محور مختصات خود را گم کرد. در ایران هم "بحران هویت" پدیدار شد. همه کس خود با خسته از خود می پرسید: چیستم؟ کیستم؟ به کجا می روم؟ "از کجا آمده ام و آمدنم بهر چه بود؟". اگر فرهنگ را در معنای اعم خود چگونگی نظم یا بی سراسر واقعیت روزمره یک جامعه بدانیم این سراسر فرهنگ جا معه بود که به این طریق دستخوش بحران می شد. نظام آریا مهری، همچون همه دست پروردگان و دست آموزان، آرزوی تقلید آریا بان خود را داشت و به کلام دیگر حل این "بحران هویت" را در تقلید از دیگری می دید و در بهترین حالات این "تامغز استخوان دیگری شدن" را به چاشنی "ایرانیت" نیز می آراست. انقلاب ایران، از جمله برانداختن این فرهنگ استعماری راه هدف داشت.

شکست نیروهای انقلابی از آنجا آغاز شد که به شعارهای اصلی و هدفهای عمده انقلاب با ورسنداشتند. برخی آزادی را تجمل اغنیا می دانستند و تریاق مستمندان. برخی دیگر در جهان بینی دوگانه خود، استقلال را نمی فهمیدند و با لایحه بسیاری طرفدار استعمار را تنها در بعد اقتصاد می دیدند و از برداختن به فرهنگ استعماری غافل می ماندند و حال آنکه مبارزه فداستعماری، بسی این مایه فطیر بود چرا که این فرهنگ بود که با الگوها و نگاره های خود همچنان بر رفتار، کردار و پندار شهروندان حکومت می کرد. این میان عجیب نیست اگر پیروزی کسانی را شد که به پایبندی به این خواسته ها تظا هر کردند: در معجون جمهوری اسلامی/ولایت فقیه، استناد به تشیع و اسلام، حکایت از نوعی "اصالت" می کرد که هم می توانست از طرف فرهنگ آریا مهری نشانه ای باشد و هم از طرف فرهنگ استعماری. آن شعار کذایی نیز که دست رده سینه "غرب" و "شرق" می زدند این استقلال داشت و آزادی هم در ولایت فقیه از همه جا بیشتر بود چرا که حتی انتخاب مرجع تقلید در کمال آزادی صورت می گرفت!

اما تشکیل جمهوری اسلامی و پیروزی اصحاب ولایت فقیه در واقع شکست انقلاب بود چرا که آنچه ایشان عرضه می دادند جز مسخ ارزشهای انقلاب چیزی دیگر نیست.

انقلاب فرهنگ استعماری، این فرهنگ مبتنی بر تقلید را مطرود می خواست و پدید آمدن آدمیانی را می جست که دیگر نقش خود را در ترجمه و نقل تبعدان و با زگوی طوطی و رکلام و رفتار دیگران خلاصه ندانند بلکه به اندیشه بنشینند و دشواریها و نیازهای خود را چاره جویند و همچون آحاد هر جامعه مستقل، اگر از فرهنگ دیگران هم خوشه چینی می کنند به منظور تقلید و به عنوان سرمشق، بلکه به خاطر تلفیق و تطبیق و ابداع اصیل باشد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ تبعد و اطاعت و تقلید است. این فرهنگ شهروندان را

مقلدانى مى‌دانند مكلف به تكليف شرعى ، مطيع او و امر او و مجرى اميال و فرامين او . در چنين فرهنگى ، هيچكس آزاد نيست و همه كس عمده دين است و در قيد و بند اطاعت و تقليد گرفتار . ظاهرا اين است كه مقلد خود "آزادانه" مرجع خود را بر مى‌گزیند . اگر هم چنين باشد با یدبا دیدبا آورشده که این گزینش "آزاد" ، لحظه و داع با دنیای اختیار و آزادی و سلام بردنیای تبعید و انقیاد است چرا که اطاعت و تقليد کورکورانه را به دنبال مى‌آورد ؛ مقلد با ایسـن گزینش، خود را در تشخیص خوب از بد ، درست از نادرست ، سره از ناسره ، صلاح از ناصلاح ناتوان دانسته است و به نیا ز خود به راهنما و رهبر و مرجع اعتراف کرده است . در رابطه میان مرجع و مقلد آزادی وجود ندارد هر چه هست از سویی دستورات و تعیین تکلیف و از سوی دیگر اطاعت و انجام تکلیف . اما نظام ولایت فقیه به مقلدان مختار بستنده نمی‌کند چرا که همه شهروندان را مقلدانى کورویی را ده مى‌داند و از این طریق ، تداوم فرهنگ تقلیدی استعمارزدگان را تا مین مى‌کند . فرهنگ ولایت فقیه ، روایت دیگری است از فرهنگ استعماری و وجوه شبه آن با فرهنگ آریا مهری بیهوده و یا از سر تا دم نیست .

ولایت فقیه خود را مبشر دورانی دیگر مى‌داند که خصیصه اصلی آن دینسالاری است ؛ حاکمان مى‌خواهند تا همه وجود زندگی جا معه را بر اساس برداشت خود از دین و بر پایه اعتقادات دینی خود (تشیع اثنی عشری) سازمان دهند . در تاریخ ایران ، این نخستین بار است که روحانیت مستقیما قدرت را به دست گرفته است و دیگر به مشاروم شیر خلیفه و حاکم و سلطان بودن قناعت ندارد و اساسا اعمال قدرت مى‌کنند تا جا معه آرمانی خود را بنیان نهد و به این منظور مى‌کوشد تا همچون سرب مذاب ، یکایک روزنه‌های رواندیشه و زندگی را بسا لعاب شرعی خود بسپوشاند . همه چیز را در خود گرفتن و بر همه چیز دست یافتن ، اینست خصیصه مهم استبداد ولایت فقیه . خمینی خود این خصیصه را از وجوه تمایز اصلی حکومت‌های سلامی و الهی مى‌داند ؛ "حکومت اسلام و سیرادیان الهی مثل حکومت‌های مادی نیست . حکومت‌های مادی... فقط متکفل نظم مملکت خودشان هستند اما افراد جا معه در جوف خانه خود هرکاری بخواهند انجام دهند ، در صورتیکه مضر به حال حکومت و نظام مملکت نباشد ، مى‌توانند انجام بدهند . . . . . اسلام و حکومت‌های الهی اینطور نیستند . . . به تمام شئون انسان از مرتبه و درجه پائین تا هر درجه‌ای که بالا برود سروکار دارند . برای هر کس در هر جا و در هر حال که هست احکام دارند . . . مثلا گر کسی بجوهد در خانه اش خلافت مرتکب شود حکومت اسلامی . . . مى‌گوید نیاید این کار را بکنی و . . . احکام محدودی که مقرر است روی موازین ، درباره اش اجرا مى‌کند . اسلام نسبت به تمام شئون مادی و معنوی انسان حکم دارد ." (سخنرانی در نجف ، ۱۳۵۶/۷/۶) . حاکمان

امروز ایران، نه تنها مجریان این احکامند بلکه هر کدام خود حکم می‌گذارند و به میل و ذوق و هوس خود این احکام را تفسیر می‌کنند و به کار می‌بندند تا سلطه و سیطره "شرع" را بر "عرف" استوار دارند. در اجرای این مقصود، روحانیت ولایت فقیه از همه تسهیلات و دستاوردهای فنی و علمی تمدن جدید نیز برخوردار است و به یاری این همه، با هر آنچه رنگ دین به خود ندارد به نبردی سهمگین پرداخته است. پیکار "شرع" و "عرف"، و "دین" و "تادین"، پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. "چشم‌انداز" از این پیکار کناره نمی‌گیرد چرا که هستی امروز فردای ایران و ایرانیا به سرنوشت این پیکار وابسته است. نظام خودکامه ولایت فقیه، ایران و ایرانی ستیز است و همه آنچه را با هویت فرهنگی و ملی مردم ایران پیوند دارد دشمن می‌شناسد. ایران گهواره فرهنگی جهانی است که نه در سنگ نبشته کورش خلاصه می‌شود و نه در آیات فسلان کتاب آسمانی. این فرهنگ حاصل زندگی و کاور تلاش مردم ایران است، در گفتگوی با دیگران و در خوشه چینی از دیگران بارور و برومند شده است. "چشم‌انداز" با دینسالاری درستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفه خود می‌داند.

فرهنگ ولایت فقیه، جهان را از فسق و فجور و فحشاء آکنده می‌بیند و از همین روج خود را غوطه‌ور در فساد می‌داند و مستحق سرکوب و ریشه‌کنی و نابودی. شرط نخستین پایه‌ریزی مدینه فاضله "قسط اسلامی"، نابودی دیگران یعنی پاک کردن زمین از لوث وجود مفسدان است. در جهان محصور در فساد و لایست فقیه، شهروندان، اگر هم غرق در فساد نباشند، هر دم در معرض چنین خطری هستند و از این روست که هر لحظه بهارشان دو تنبیه‌نیا زمندند. سرکوب خصیصه ضروری جامعه ولایت فقیه است. این جامعه شهروندانی می‌خواهد همه عملیه دین، آمران به معروف و ناهیان از منکر، تا شاید از این طریق آحاد امت را از ارتکاب معاصی کبیره و صغیره و از سقوط در منجلاب فساد بدارد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ "صراط مستقیم" و "نجاح" و "رستگاری" است. پس ضمن اینکه به دیگران نیازی ندارد و خود کفایت رسالت آن دارد که همه را با "امر به معروف" و "نهی از منکر" و "این کن و آن مکن" به راه راست دعوت کند. در مدینه فاضله ولایت فقیه، همه کس کارگزاران سوره می‌گردند و آنهم نه تنها ممیزی و سانسور گفتن یا نوشتن بلکه ممیزی و سانسور همه چیز و همه جا و در همه حال. در چنین فضایی که مرز زندگی خصوصی و عمومی را نمی‌شناسد و همه کس را در معرض تباهی می‌بیند، هر شهروند مهم است و هم محتسب، هم سوس و هم خبرچین، هم خطا کار و هم خطا شناس و هم قاضی و هم مجرم. و این یعنی همواره در مظان تهمت زیستن و سلطه یکپارچه خودکامگی بر همه چیز. چنین

است بستر اصلی فرهنگ خودکامه ولایت فقیه، فرهنگ امر به معروف و نهی از منکر، فرهنگ تعمیم سرکوب و ممیزی و سانسور بر سر اسرزندگی. "چشم انداز"، برانداختن این چنین فرهنگی را می طلبید.

ممیزی و سانسور آن زمان پیرو زاست که به خود سانسوری انجام میدادند. یعنی آنجا که شهروندان، از هراس سرکوب، دیگر شوندد و دیگر گویند، خود ممیز خود گردند و هر یک در درون خود، در خواب و بیداری، خود را ممیزی کنند. این کمال پیروزی نظام ممیزی است: هراس بردلها نشانندن، کردارها، پندارها، رفتارها را به زنجیر کشانندن، پنهان کردن، در آشکارا پنهان کردن، "این جلوه" در محراب و منبر کردن و "آن کار دیگر" را به خلوت گذاشتن، راستی را "فشنه انگیز" دیدن و در "دروغ" مصلحت آمیز زیستن. هر دم از هراس فقیه و حاکم شرع و محتسب به تزویر و پناه بردن، تقیه کردن. فرهنگ ولایت فقیه همچون هر فرهنگ استبدادی، فرهنگ تزویر و پناه بردن است. بر اساس این تقیه یا خود سانسوری است که جامعه و شهروندان به سوی دوگانگی شخصیت رانده می شوند. همه کس دوگانه است و در شنویتی متضاد زندگی می کند، گز می شود و مژ، سرا زپا نمی شناسد و خود را "نیمی از ترکستان" و "نیمی از فرغانه" می داند و با این اضمحلال هویت یگانه است که به افتخار شهروندی ناکجا آبا دولایت فقیه در می آید و به خیل امت حزب الله می پیوندد: امتی تویه کار که کفاره گناهان پنهان خود را با اعلام پرهیا هوی سرسپردگی آشکاره "امام" می پردازد. این فرهنگ، جامعه را به ناهنجاری می کشاند.

تاریخ ناظرنا بودی فرهنگها بوده است. اگر می خواهم بنا بودنشویم باید براندازی جمهوری اسلامی را در همه ابعاد خود هدف گیریم. و بعد فرهنگی این جمهوری کم اهمیت ترین آنها نیست.

هیچ فرهنگی مگر در گفتگوی دیگران تنومند و بارور نمی شود. از دیگران دانستن و جهان را نگریستن، شرط زیستن فرهنگهاست. "چشم انداز" خود را چشم اندازی بر فرهنگهای جهان می خواهد که ایرانی بودن از جهانی بودن جدا نیست. انقلاب ایران، در جهانی غرقه در بحران رویداد. این آفریننده بحرانها، خود آفریده جهانی در بحران بود. بحرانی که بحران همه الگوها و نگرهاست. راه حلها "معجزا" همه درین بست ناتوانیهای خود اسیر مانده اند و در تب یا زمینیها و با زسا زیبا می سوزند. فضای "فردا های روشن" و پرامید را بیکاری، تورم و کساد می گرفته است. "جامعه رفاه" به فقر و فاقه و فساد خو گرفته است. گدایی به عنوان شیوه امرار معاش، دیگر در انحصار جوامع جهان سوم نیست. اقتصاد جهانی اکنون می پذیرد که گدا آفرین است. بحران این اقتصاد، اکنون سالهای پایانی دومین دهه عمر خود را می گذراند



و همه نشانه‌ها حکایت از آن می‌کنند که هنوز از پایان کار بدوریم. این بحران بی‌سابقه و همه‌گیر، بی‌نظمی‌های "نظم جهانی" را هر لحظه آشکارتر می‌کنند و شاهدان فریاد بر می‌آورند که جهان در کناره پرتگاه است. بحران از "افول خدایان" حکایت می‌کند. دیگر هیچ قدرتی سلطه بیچون و چرا بر صحنه گیتی ندارد. پیشرفت‌های فنی چهره جهان را دگرگون می‌سازد. این دگرگونی‌ها به کجا می‌انجامد؟ با توجه به اینکه افزایش‌های متوالی قیمت نفت خام از آثار تبعی بحران اقتصاد جهانی بود اغراق نیست اگر گفته شود که هم‌اکنون در کشورهای نفتی نتایج گوناگون بحران به صورت‌های مختلف نمایان است. بدون این افزایش‌های ناگهانی درآمد، در ایران نیز هرگز تضادهای بین‌بسته‌های نظام آریامهری به این تندی پخته نمی‌شد و به انفجار نمی‌انجامید. آثار این دوران بحرانی بر ایران چه خواهد بود؟ کشور ما در جهان دگرگونه فردا چه خواهد شد؟

زمان بحران، زمانه اضطراب، نگرانی و دلهره است. همه کس از شنیدن ناآشنایی که می‌آید می‌هراسد و بیمناک است. در جامعه‌ای از تنوع جامعه ما، این اضطراب‌ها و نگرانی‌ها، بس عمیق‌تر است چرا که در اینجای بحران جهانی با آن بحران فرهنگی می‌آمیزد و همسوم می‌شود. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویایی با مسایل زمانه امکان پذیر نیست. نگرانی، دلهره و اضطراب چاشنی هرتلاش و مبارزه است. مبارزه زندگی است و فرهنگ مبارزه، فرهنگ زندگی است. "چشم‌انداز" خود را در چشم‌اندازی بر فردا می‌خواهد. "چشم‌انداز" مبارزه‌ای برای فرداست. مبارزه‌ای زهم‌اکنون تا آن زمان.

"چشم‌انداز" در این مبارزه گام‌نهادهاست و در این معنی، منادی فرهنگ مبارزه است. فرهنگ مبارزه، فرهنگ "مظلوم‌نمایی"، "فرهنگ شیون و ناله و عزا"، "فرهنگ شهیدپروری" نیست. فرهنگ مبارزه، مبارزه را به خاطر مبارزه نمی‌خواهد. چرا که مبارزه به خودی خود حقا نیتی را به همراه نمی‌آورد. حقانیت مبارزه، از حقانیت هدف‌های مبارزه، از پایبندی به این هدف‌ها و از حقانیت وسائل مبارزه ریشه می‌گیرد. فرهنگ مبارزه، مبارزه با خودکامی، مبارزه با قشریگری، مبارزه با فرقه‌بازی، مبارزه با دینسالاری، مبارزه با ممیزی و تقیه (با نسور و خودسالاری)، مبارزه با برای استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران است. این مبارزه، مبارزه‌ای طولانی است و پیروزی در آن، خاصه پایبندی به اصول و یگانگی سخن و عمل را می‌طلبد؛ کردار و گفتار را یکی داشتن و به آنچه بر قلم یا زبان می‌آید وفا دارماندن.

"چشم‌انداز" کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسیار شدن، شکوفاشدن در ایرانی سراسر آزادی و درجه‌های یکسره برابری •

www.iran-archival.com

کتابخانه ملی ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

# پرسه در دیار غریب

۱. پرویز

آنچه در زیر می‌خوانید تکه‌هایی است از  
آغا ز کتاب "پرسه در دیار غریب" که روزی  
باید در تمامت خود به چاپ رسد.  
"پرسه" برگردانی است از همسره  
هراسهای مرگ‌آور، از درد و کینه و نفرت،  
از شکنجه و کابوس، در دیاری که حکومتی  
عتیق و آنجهانی بند بر کرده مردمان  
می‌گذارد و بند بند از آنان می‌گسلد.  
خوابی است که در واقعیت می‌گذرد و  
واقعیتی است که چون خواب می‌نماید.  
و اینک ...

کابوس در همه رگهای شهر دویده است. خونی هستم که در رگهای کابوس  
می‌تپم و چنان با آن خو کرده‌ام که جداره‌های تنگ رگ را، دیگر، حس  
نمی‌کنم. باید راهی به یطن سرخ‌دل بیابم تا بتوانم سیاهی این لجن را  
بیالایم. باید از راهروهای باریک و دراز و کشیده‌راهی به سطح آفتاب  
بیابم. در این کوره‌راهی تنگ و بسته‌ی زیرزمینی مانند گویی فاسفین  
می‌گردم: به دور خود، شتاب‌آلوده. راه را، مته‌وار می‌کاوم و در پی چاپ‌چ  
معمائی این شبکه از مجرائی به مجرای دیگر می‌خزم و باز به تقاطع‌های

آشنا می‌رسم. دایره وار، همه چیز را از سر می‌گیرم. بی‌توقف، یک بند، یک سره. سیر و سلوک و وحشت و شک را. اما با ز نمی‌مانم. سکون، در ایمن — مفاکهای پریشان جهل و تعبد قرون، آواراست و گول آفرین و ساحر، افسون با رو چشم دریده، مغناطیس و تنگنا را سر انجام از هم با زکنم و بند بند وجودش را، عریان، به پهنه‌ی خروشیدیکشانم و در برابر نور بریان کنم. با ید این کا بوس را بشکافم تا بتوانم، دگر بار، به حس عشق برسم. با یده‌ستی واژه‌ها را، که به یغما رفته‌است، به آنها باز گردانم، حرمت کلام را نیز، که چون جان و آزادی به تاراج مفاهیم دنیای دیگر رفته‌است؛ دنیای ما و رای قرون گذشته، دنیای و رای زندگی امروز و اینجهان.

\*\*\*

از دهلیزی سیاه و تاریک می‌گذرم که دیواره‌هایش را از تیزی فریاد و خراش درد ساخته‌اند. در هر گام، بیشتر آنرا بر پوست جانم لمس می‌کنم. فریاد قربانیان و سرنیزه‌ی نگهبانان مرا به جلو می‌رانند. حس وحشت در خوابناایی گنگ نرم شده‌است. شعور را پذیرفتن واقعیت سرباز می‌زند تا، شاید، از فهمیدن آن بازماند. اما، فهم آنچه می‌گذرد، نیز، آسان نیست.

نگهبانان به پیشم می‌رانند. به اتاقی بزرگ می‌روم که نور افکنهای آن خیره‌کننده‌است. غلغله‌ای عظیم است. صدای خنده‌ای ناگهانی، در پرتو کورکننده‌ی چراغهای بسیار که از هر گوشه‌ی سقفی بلند در هر جهت نور می‌پاشند، فضا را می‌لرزاند. ابتدا گمان می‌برم که به میهمانی جمعی در دنیایی دیگر رسیده‌ام. چشمانم را با نرمه‌ی دستهایم می‌مالم و روزن آنرا لای تالی انگشتانم می‌پوشانم و آرام آرام گوشه‌ای از آنرا می‌کشایم تا خطوط سایه و اراشیا را ببینم.

اتاقی بزرگ: مثل حیاط خانه‌های قدیمی، اما سطح آن، با دیواره‌های کوتاه آجری، به ارتفاع زانو، به چند بخش تقسیم شده‌است. دیواره‌ها را می‌توان به جای سکوبه کاربرد، اما کسی را نمی‌بینم که از سکویی برای نشیمن استفاده کرده باشد. همه‌ی آنان که در این فضا می‌ولند یا بر زمین نشسته اند و یا برپایند، ایستاده یا در حرکت. مفهوم صندلی یا میز در غربت این فضا راه ندارد.

نگهبانان رهايم کرده اندومن ، تنها ، درگوشه ای ازاین اطاق  
ایستاده اموزمانی می گذردتا بتوانم رویدادهای آنرا ببینم ، اگرچه به  
درستی نفهم .

روبروی من ، درانتهای دیگر اطاق ، دیواربلندسفیدست که ارتفاع  
آن درظلمت پشت نورافکنهای سقف گم می شود . پای این دیوار ، مردی ،  
پشت به من ، چون حشره ای درشت ، بادستهای باز که یک کف آن درخطی  
بالاترا ز کف دیگر دست است ، گونه به چهره دیوار می ساید . گونه ای دیگر ،  
که گوشه ای از آن روبه من است ، زردچرکی است که سیاهی ته ریش را  
می توان چون اثر دستنی ذغالی بر آن دید . شش تن ، بامسلسلهای دسته  
کوتاه ، که به نظرم "یوزی" می آید ، به فاصله ای شایده دو متر ، درپشت او  
ایستاده اند : دیواری حائل بین من و محکوم ، که من طرح خطوط محکوم  
را از میان تنه ها و سرهای آنان می بینم . نگهبانان میان خود صحبت  
می کنند و شوخیهای آنان عادی به نظر می رسد :

– "وضو گرفته ای؟" یکی از دیگری می پرسد .

– "برای کشتن این سگ ملعون؟" پاسخ زنده ای دومی است .

سومی خنده ای شوم سرمی دهد . گو که لذتی شهوانی از درستی این جواب  
برده باشد ، و چهارمی این لذت را به کلام درمی آورد :

– "بگذار برای وقتی که خون کثیف حیض به تن ما ترشح کرد".

لباسهای آنان سبز تیره است و محکوم نیز لباسی همانند آنها دارد .  
یا چیزی از این گفتگوسردر نمی آورد و یا نقش خود را ، چون حشره ای درشت  
واقعی ترا سخنان آنان گرفته است . میخکوب به دیوار چسبیده و  
همانگونه مانده است .

– "کلکش را بکنیم ، خیلی کار داریم".

یکی از نگاهبانان که گویا فرمانده است ، داد می زند :

– "بچه ها به صف".

بقیه دریک ردیف به صف می ایستند . فرمانی وردگونه و جادویی ، در  
دوواژه ای پیوسته ، از فرمانده برمی خیزد و با صدای انفجار گلوله هادر  
می آید . از لابلای نگاهبانان می بینم که حشره ای درشت دیگر نیست و بسه  
جای آن رشته های لزجی از بدنه ای دیوارسرا زیر می شود . قسمتی نیز ، چون  
بازی لکه های مرکب کودکان میان کاغذی تاشده ، نقشهایی مانند  
بوته های سیاه خا بر روی دیوار می گذارد که بعضی از تیغه های آن ، شتک زده و

دندان‌دار، طرح‌نقش را روبه‌پائین بسط می‌دهد.

نگهبانان برمی‌گردند. چشم‌هایشان از رضایتی حیوانی لبریز است.  
— "دیدنی چطوری ترکمون زد."

نگاه‌هایی با دقت لباس‌سبزش را واری می‌کند که چک‌های به‌اونشاید  
باشد. تصویرشان در نور خیره‌کننده ذوب می‌شود. انبوه‌بی شکل اشباح  
در گوشه‌وکنار اتاق هنوز، بی‌تفاوت، در حرکتند. گوئی اتفاقی  
نیفتاده است.

در انتهای دیوار چپ اتاق در دیگری را می‌بینم که با زمی‌شود و جمعی،  
با روبنه‌بردوش، خندان، وارد می‌شوند و یک‌یک، در بخشی که با سکوئی  
از محوطه‌میانی جدا شده است، می‌نشینند و با هم اختلاط می‌کنند. آشنایان  
محلند. پسری که از میخواری به‌روزه‌داری رسیده بود، دوره‌گرد تریاکی،  
جاهل جنده‌باز، و دیگران، که هر یک باریکی از گناهان دین را بردوش  
می‌کشیدند. بارآنان مانند رختخواب‌هایی است که به‌سنت قدیم در  
چادرشهای بزرگ می‌بستند. بارهای خود را، تا این‌زمان، بر زمین  
گذاشته بودند. جای می‌خوردند. انگار که در میدانک محله، یا حیاط  
قهوه‌خانه‌ای نشسته باشند. لجه‌های آنان محلی و خودمانی است.  
تازه متوجه می‌شوم که نه‌این تازه‌واردین، بلکه همه‌ی کسانی که تاکنون  
در این اتاق بوده‌اند، مردند.

نگهبانی به‌میان آنها می‌رود و بانوک پا به‌پهلوی یکی می‌زند:

— "یا الله‌پاشین، مادر قحبه‌ها خیال می‌کنین او مدین مهمونی

کلی کارداریم. برین سرپشته‌تون."

یکی یکی از جا برمی‌خیزند، اما گنجند. بقچه‌ها را برمی‌دارند و  
گروه بزرگ آنها، که انتهای چادر شب است، در دودست نگاه می‌دارند و با  
فشاری وزن آنها، یک پهلوی کوچ، از سرشانه‌ی راست به‌پشت می‌اندازند.  
نمی‌دانند کجا خواهند رفت. آن رخوت آرام و راحت و قهوه‌خانه‌ای از  
میانشان رخت بر بسته و به‌وزن رختخواب‌های بن‌دیل شده بر کولشان  
پیوسته است. اکنون به‌حمال‌هایی می‌مانند که درباری شلوغ صاحب  
بار را گم کرده و با چشمان نگران، زیرباری سنگین، در میان جمع می‌گردند  
و آشنای نمی‌یابند. می‌خواهم به‌طرف آنها بروم اما، درزل نگساره  
نگهبانی، که حدقه سفیدش چون کاسه‌ی نورافکن‌های سقف خیره‌و کور می‌نماید  
درحای خود می‌مانم. چشمانم را می‌بندم تا از هراس برنده‌ی این اخطار

بهره‌یزم . اعداد را زیر لب ، هم‌به‌نیا زوهم‌برای شمارش ثانیه‌ها ، زمزمه می‌کنم . نظمی ندارد . از هفده به سی و چند می‌روم و به هفتادمی‌روم و با زدن چهل و اندی می‌مانم . لیانم خشک است و ذهنم نیز . لگدی بر تهیگا هم‌مرا از این خلصی گنگ درمی‌آورد :

- - " مادر جنده ، خیال می‌کنی خونه خالته که چرت می‌زنی ، مفنگی ، یال‌ه راه بیفت . " راهی نمی‌بینم تا در آن " بیفتم " . کمرم را می‌گیرم و ناخواسته تا می‌شوم . نگهبان رها یم می‌کند و بر زمین می‌نشینم . روبرو یم ، به جای آشنایان ، که نمی‌دانم در این فاصله به کجا رفته‌اند ، پسر بچه‌ای را می‌بینم که در سمت چپ سکو ، در قسمتی که مجاور محوطه‌ی اعدام است ، تضرع می‌کند . دونگهبان دستهایش را از دوسوی کشند و یکی سرش را ، با کف دستی بزرگ ، به پائین فشار می‌دهد . دونگهبان دیگر مشغول جراحی‌اند . کار در قصابی بزرگی در دست یکی است که از آن خون می‌چکد . حفره‌ای در میان کت پسر بچه است که از آن خون می‌چکد : در واقع شره می‌کند . دیگری رشته‌ای را از میان خون‌ها بیرون می‌کشد ، مثل نخ که از قرقره بازکنند . پسر سر خود را ، در تاب بی‌امان درد ، بالای می‌گیرد . نگهبانی که سرش را فشار می‌دهد ، در همان حال ، با پوتین سنگین لگدی محکم بر چهره‌اش می‌کوبد که پشت کله‌را به دیوار می‌کند . لب و بینی و گونه‌ها له می‌شود . رشته هنوز در دست دیگریست که از قرقره‌ای نامرئی در درون شکم راه می‌دهد . مجاله‌ای از رشته‌های باز شده در دودست نگهبان است و دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود .

- " توبه می‌کنی؟ بالاخره اسم هم دستات رو میگی؟ "

صدائی از پس در نمی‌آید . مشت‌ی روده و نقشی از چهره بیشتر در چنگ نگهبان نمی‌ماند . یکی می‌گوید :

- " فایده نداره ریغ رحمت رور کشیده . "

دیگری خم‌سگین می‌شود . کلت خود را بیرون می‌کشد و از فاصله‌ای نزدیک ، بی‌نشانه ، چند گلوله در مغز و سینه‌اش خالی می‌کند و کلت خالی را ، در پایان ، بر جسدش می‌کوبد که این زمان ، رها از دست نگهبانان ، پای دیوار مجاله شده است . جسدشک انسان‌ی ندارد . تفاله‌ای است که به صورت توده‌ای زیاله‌کنار دیوار انداخته باشند .

رفتگری کثیف با جا روئی بلند و سنگین می‌آید و آن را از کنار دیوار می‌روید و در خاک اندازی سیاه جمع می‌کند و به داخل سطلی عظیم می‌اندازد و

سرجا رورا نیز بیداخل سطل می‌گذارد و دسته‌ی آن را به گیره‌ای بند می‌دهد و سطل را کشان کشان با خود می‌برد.

نور چراغها کم می‌شود و همه‌های میهم در قضا می‌پیچند. من سردم می‌شود و همچنان که بر زمین نشسته‌ام در خود می‌پیچم. عطشی سخت گلویم را می‌سوزاند از رفتگر که می‌گذرد آب می‌خواهم. کاسه‌ای از سطلش در می‌آورد و به دستم می‌دهد. پراز خون دلمه بسته است و کنارها هایش هنوز لزوج. فکر می‌کنم که اگر من نیز رسته‌ی قرقره‌های درونم را از حلق بیرون بکشم راحت تر می‌شوم. دوا نگشتم را بیا اختیار در انتهای گلو فشار می‌دهم و ورشته‌ای از صدهای خشک را بیرون می‌کشم. تیر می‌شوم و از چله‌ی در انتهای به بیرون می‌جهم تا محوطه را آلوده تر نکنم.

بیرون، ظلمتی غلیظ و چسبنده است که مانند در خم شب را می‌پرورانند. تاریکی عینیت حسی دارد. حرکت انگار از سیلان مذاب ماده می‌گذرد. شب را می‌توان بر یاخته‌های پوست لمس کرد. می‌توان بر دیوار ه‌های ما ییگون آن دست کشید.

در آستانه‌ای می‌نشینم تا حرکت هسته‌ی درون ظلمت را بچشم. مجاله می‌شوم. تیروشم پیراهنی است عرق تاب و چرک و شلواری پراز چسب و روک. کفشهایم چیزی است بین گیوه و چاروق. زمان بی‌فصل است. حتی نسه زمستان و نه تابستان، بها روحتی پائیز خا طره‌ئی بیش نیست از شکوفه و رنگ. تصور رنگ از ذهن زدوده است. در این شب بی‌زمان رنگ نمی‌تواند، حتی در گوشه‌ی ذهن، جایی داشته باشد.

چندشی که در استخوانهایم می‌دود از سرما نیست. لرزشی است در مفاصل استخوان. بهم خوردن دندانهای مرگ است در وجود زیستی زنده. نفس مرگ، دیگر، هیچگونه کراهتی ندارد. چگونگی آن است که در بهم خوردن استخوانها تکرار می‌شود. مغز را استخوان، از ساق پا تا مفصل انگشت، شاخک‌های حشره‌ئی درشت است که نقشی از آن بر دیوار سفید ذهن مانده است و تشنج پسر که قرقره‌ی شکمش بازمی‌شود.

مجاله تر شده‌ام. گرمی که در خود می‌لولید. سرم میان زانوها فسرو می‌رود و لای آن برانهایم تکیه می‌دهد. قوس نخاع کم‌انی درهم پیچیده است. دستهایم کمر را دور می‌زند و پهلویم بر سنگ است. صدای بهم خوردن سنگها را در زیر می‌شنوم. سنگ را دل‌داری می‌دهم و چشمه‌ای در ناف زمین می‌بینم. صورتم را در چشمه پنهان می‌کنم. شورا است، اما یاید زلال باشد



که درونم را صاف کند .

سحری معناست . در شب است که راه می‌روم . سیاهی به خاکستری می‌زند . کوچه باغ‌ها خالی است . درختان خشکیده ، گوئی گرگرفته و خاکسترشده و گزرگرفته . شاخه‌ها گچی است . زمین ذغال اندود . گیوه‌هایم را در رگه‌های چرکتاب ذغال و گچ می‌کشانم . سالها است که در حرکتیم . به رودی می‌روم که آبی لجن از آن می‌گذرد . از این سوی رود تا آنسو ، خرسنگهای سیاه و درشت است . گداری نیست . بایدپلی جست . در امتداد رود می‌روم . به قوسی بلند از پیل می‌روم که از شاخه‌های تاک فراهم شده است . هر رشته به کلفتی مح دست . چند رشته مثل تارهای گیسوی دختری کسه می‌شناختم . دختری که هنوز می‌شناختم . بهم بافته شده است . به پایسهی قوس در می‌آویزم . لختی می‌آسایم تا نیروی کشیدن خود را بیایم . تاب گره‌های بافتهی قوس دستگیره‌هایی می‌شود برای بالا کشاندن خود . کف زبر گیوه‌هایم را ، در هر حرکتی در روی قوس ، زیر تنه‌ام ، با حرکتی کور ، به شکنهای بافت تاک گیر می‌دهم . خود را ، ذره ذره ، به بالای می‌کشانم . ساعتها می‌خزم ، اما خاکستری آسمان به روز نمی‌رسد . فقط کمی روشن‌تر می‌شود . هنوز راه درازی به کمرکش قوس ، در ارتفاعی دور ، باقی مانده است . سر را بر روی یک بازو خم می‌کنم و به آرزوی خوابی می‌مانم که آرزو می‌کنم در نرسد . باید خود را ، هنوز ، بکشانم . در آن بالا ، روی کمرکش ، از گوشه‌ی چشم ، می‌بینم که سطحی وسیع‌تر است . آنجا ، نیازی نخواهد بود که با فشار دست و گیر پا خودم را نگاه دارم . آنجا ، می‌دانم ، می‌توانم دراز بکشم . آنجا ، دیگر ، قوس صعودی نخواهد بود : سطحی ، با قوس متعادل ، که در میانه‌ی آن می‌توانم تعادل دوانیم بدنم را نگاه دارم . آرام بگیرم و بخوابم . شاید ، تا آنجا ، روز هم در رسد . خودم را ، باز ، بالا می‌کشم . بالای می‌کشم . بالاتر . شبهای دیگری می‌گذرد بدون فاصله‌ی روز . آسمان و جهان به خاکستری ملایم‌تری می‌رسد . نزدیک صفحه‌ی بالای پیل هستم ، نزدیک کمرکش قوس . با چند کش دیگر می‌توانم خود را برسانم . دم می‌زنم . در آسودگی سکون ، تجدید نیرو می‌کنم . باز به بالای می‌روم . حس می‌کنم پیشانیم از عرق خیس است . یک کش دیگر و یک کش دیگر : حالا می‌توانم اولین چوب عرضی را ، که آغا ز صفحه‌ی میانی قوس است ، در دست بگیرم . با یک دست آنرا می‌گیرم و تن خود را ذری دیگر به بالای می‌کشانم و با دست دیگر نیز اولین چوب عرضی را لمس می‌کنم . اکنون با هر دو دستم آن

را گرفته ام . تمام تنه‌ی خود را با لامی کشم تا چوب دوم را بگیرم . پاها یم  
گیرهای راحت تری یافته اند . انتهای گیسوی تاک ، در بالای قوس ، دو  
شاخه شده به شکل عدد ۷ درآمده است که دوسر آن حایل چوبهای عرضی صفحه‌ی  
بالای پل است . دو پایم را به دوشاخه‌ی زیرین ۷ بند کرده ام . پیراهنم  
ریشه‌هایی است ترا زخون و عرق . سرم را بر روی دومین چوبه‌ی عرضی  
صفه تکیه می‌دهم و چشمها یم را می‌بندم .

در آرامش لحظه‌ای ، حس می‌کنم که تکه‌هایی قلبیه تنم را و بوئی تندو  
خشک مشامم را می‌آزارد . چشمم را بازمی‌کنم . صفحه‌ای سیمی ، با بافتی  
مانند تورمشیک ، زیر چوبهای عرضی کشیده شده که از پارگی حاجائی و  
رنگ زنگاری آن برمی‌آید که سالهای بسیار از نصب آن گذشته است . تمام  
صفحه ، گله به گله ، پرازسنده‌های خشک است : تپاله‌های کوچک ، بسه  
اندازه‌های مختلف : از گردی پشکل گوسفند گرفته تا لوله‌های مدورگه .  
ورق‌لنبیده و دانه آجیده . یکی درست زیر بینی ام افتاده است . آنسوی  
صورتم دانه‌ای دیگر . تنم روی تعدادی دیگر پهن است . خود را یک چوبه‌ی  
دیگر با لامی کشم . سنده‌های زیر تنم ، در زیر فشار رکشش ، می‌غلظند و ریـز  
می‌شوند . جنگ در تارهای سیمی می‌زنم . کشیده و پاره می‌شود . معده ام از  
خورد و آب خالی است و از پیچش و درد پیر . دهانم را ، بی‌اختیار ، باز  
می‌کنم و سرفه‌ی خشکم را بیرون می‌ریزم ، سپس ، با فشاری از روی اختیار ،  
برای پرهیز از زائده‌های زیرین ، می‌بندم . سرفه در گلویم می‌پیچد . توان  
پیش تر رفتن ندارم و تاب ماندن . رها می‌شوم . دست‌ها لخت ، تن روی  
چوبه‌های عرضی ، برآمدگی شکم و ران و سرپنجه‌های پا روی تور سیمی .  
پائین را می‌بینم : خرسنگهای درشت و سیاه که آب لجن از کناره‌ها و روی  
آنها می‌گذرد . ارتفاع زیاده است . فکر می‌کنم اگر بیفتم مثل سنده‌های  
خشکی که زیر تنم است خورد خواهد شد . راهی نیست . باید جنبید ، جنبیدن  
تنها تقلیدی است از حرکت . می‌جنبم ، خود را پیش می‌کشم . می‌دانم باید  
جهتم را عوض کنم و شاخه‌ی نزولی تارک پل را ، پارویه پائین و دست‌ها در بالا  
بپیچانم تا تعادل خود را نگاه دارم . باید دور بزنم ، سنده‌ها زیر تنم  
می‌ترکند . سرم دوار می‌رود . با سر خود را به روبرو ، به درون دوشاخه‌ی  
مقابل می‌کشانم که از این سر شکل عدد ۸ را دارد . با دو دست شاخه‌های طرفین  
را می‌گیرم و سر خود را پائین می‌کشانم تا به تارک آن برسد . کاسه‌ی زانوهایم  
روی آخرین چوب عرضی صفه‌ی پل کشانده می‌شود . چوبه‌ها همه از تنه‌های

نازک و پیرگری درختان است: نقراشیده اما پوست انداخته، به رنگی زردآبی. کاسه های زانورا می لغزانم و نوک پنجه های پا را به پشت آخرین چوبه گیر می دهم. دستام هلال بر می دارد. وزنم میان فضای دوشاخه برای لحظه ای معلق می ماند. انگار که به جای چهارمیخه پنج میخه ام کرده باشند نوک پیشانی، فشار دو پنجه دست و گیر دو پنجه پا. تخته سنگها، در زیر، تهدید سیاه مرگ اند و آبهای لجن به انتظار آسیاب کردن استخوانها میان تیزی سنگها.

فشاری دیگر. با سر بر روی تنه ای بافته تاک می لغزم. از تارک ۸ به زیر می آیم. سرم روبه زیر است و همه ی نیروی خونم در مغزم انباشته. دستام طلایه ای روبه دیا رزمین. در سنبندگیسوی تاک چنگ می زنم. انگشتان خاطر هام در تارهای ابریشمی گیسوی دختری بند می شود که می شناختم. و هنوز می شناسم. الیا فجویی تاک خشک در زخم کف دستام مرا به واقعیت لحظه بر می گرداند. یا دمبهم دختری که می شناختم. و هنوز هم می شناسم. میل به زندگی را، زنده ماندن را، بیدار می کند. زخم را در ذهنم می لیسیم: مثل سگی در حاشیه ی دوزخ، اما ساکت و بدون لاییدن. زوزه، فرو خورده، در درونم زبانه می کشد: نه ازهراس، نه از مرگ، نه از زخم جسم، از زخم روح، از حس تحقیر: تحقیری که عا مترا از حقارت جسمی کوچک، تحقیری فراگیرنده ی زندگی، تحقیری که در لایه لایه ی این سالها خانه کرده است.

نباید تن در داد. از درون زخم نهیب می زنم: اگر خود را به خواری بسپاری، مغزت میان لجنزار خرسنگهای سیاه متلاشی خواهد شد و شط خون آلود غلیظ ترا با خود خواهد برد. باید زنده بمانی تا روزی آنان تو را مثلش کنند. نباید خود جلاد آنان بر خود شوی و حلقوم خویش را، به جای دست آنان، بردار مرگ بفشاری - خواه داری از تاک باشد یا از نرسرت. مانند خزهای سست بر تنه ی درخت به زیر می لغزم. شتاب می گیرم، نا خواسته، دستام زندگی را پارو می زند، در فضا. از تعلیق در مرگ معلق می شوم، بر تاک. برگشته ام، با خود. پایم بار دیگر ریشه به سوی مادر می دواند، زمین. قوس آدنی را در آغوش می کشم و ورشته های گیسوی دختری را که می شناختم. و هنوز می شناسم. بالبان بر آما سیده و چساک، می بوسم. طعم تلخی دارد: رشته و لب. گیسوی تاک رایحه ی کنف دارد و گیسوی دختر عطر شرم. لبانم را بر رشته ی هر دو گیسوی دوزم و انسان را

نیایش می‌کنم که ظرفیتی است عظیم. گونه برسوهان تاک می‌کشم و خاطره برپرنیان مو. فرود می‌آیم و در سینه‌ی مادر کم می‌کنم - نطفه‌ای در رحم. خاکستر صبح روشن تر شده اما خاک هنوز رنگی نگرفته است. شاخه‌های آنسوی پل - وینک اینسو - طرحی است درهم و برگه نقشی است سیاه. آسمان سفی است بسته، کدر، تیره. این کنارهی رود نیزگل آلسود است. عرقم اینک خشکیده اما لایه‌ی گل زیر تنم نمور است. انسیان، حیوانی است فردی - در تنهایی خویش، و من این تنهایی را تنها با زمین قسمت می‌کنم. با خاکی که زیر تنم است، با خاک مادر، خاکی که ما در است. کف دستی بالش گونه می‌کنم و دستی دیگر را روی خاک می‌گسترانم و زانویه سینه می‌کشم و چشم‌انم را می‌بندم. زمانی دراز می‌گذرد، در صفر، صفری که از من به مفهوم زمان و از زمان به حس بودن تسری یافته است. چشم که می‌گشایم هنوز جنبزه در جنین مکانم و هنوز رنگها همان خاکستری است که بوده است: تیره و کدر. فلق تصور و درسی است از فردا، به راه می‌افتم.

کوچه‌ها خاکی است و از میان دیوارهای خشتی باغهای متسروک می‌گذرد: دیوارهای شکسته و باغهای ویران. درشتنای ناهموار و پیر چروک راههای درهم را به دشواری می‌پیمایم: انگار جسم خود را بر دوش می‌کشم. وزن آنرا حس می‌کنم. سکندری می‌روم، بارها. می‌نشینم، بی‌توان. بر می‌خیزم و شبیهای تند را گاه به سینه‌کش می‌روم و گاه به سر.

کوچه‌ها، به تدریج، آرام تر می‌شوند: در سطح و شکل و حجم و رنگ. از خم کوچه‌ای زنی می‌گذرد: در چادر سیاه. سخت رو گرفته است و رفتارش کاهلانه است و از روی کهولت. در شکاف دیوار باغی فرو می‌رود و کلاغی، سیاه، از شاخه‌ی لخت به ناگهان پرواز می‌کند: قار، قار، قار... کدام یک از ما سه از دیگری یا دود دیگر وحشت کرده‌ایم؟ با اینهمه، دیدن انسانی که در آزادی بسته‌ی خود می‌تواند از خم کوچه‌ای بگذرد، کلاغی که می‌تواند بال بر سقف سحر بکوبد، نگاهی که تیغه‌ای از درد درخود نداشته و صدائی که سرپوش ضجه‌ها در گوش ما باشد، تلاطمی تند در قلبم می‌ریزد: احساسی فراموش شده از شادی دیر یاد. می‌خواهم فریاد بزنم و زن را ببخوانم: مادر گمشده. می‌خواهم پیک دست‌انم را بر فضا بگشایم و کلاغ را نوازش کنم: فرزندنا زاده. اما در خود می‌روم. نه زن دیگر حتی طرحی است مرئی از انسان و نه کلاغ دیگر حتی نقطه‌ای در آسمان. وهم من بوده

است؟ تلاطم فرومی‌نشیند. قلمم آرا متری می‌شود و راه، بار دیگر، سنگین‌تر. در کوچه‌های آئینده چند چهره می‌گذرند، اما عبوس، ساکت. تک سلامهای من، بیشتر، بی‌جواب می‌ماند. خاک کوچه‌ها نرم‌تری می‌شود و سطح آن هموارتر. دیوارها آبا دتر و بلندتر. انگار رهرکس در دنیای جسم و جغرافیای محدود خود سه‌سرمی‌برد. جان و مکان بسته. در ته برخی از نگاهها حسی از همدردی صامت است و در ته برخی دیگری حسی شیشه‌ای. گاه وسوسه می‌شوم که یکی را بتکانم و بیدارش کنم. اما می‌دانم که من خود از دنیای دیگری آمده‌ام. بیگانه‌ام و بیگانه‌شده‌ام. زخم را در فریاد مردان و زنان، پسران و دختران جوان، تازیانه و تیغ و دشنام، روزانه - نه شبانه، شبانه‌ها - زیسته‌ام.

چشمان من آبی، همچنین، شیشه‌ای مات است؟ کجای روح خود را می‌توانم فریاد بزنم؟ فریاد دکدا مین دختر را آبی می‌توانم از تراشه‌های اعصاب خود بیرون بکشم تا برهنگی آن را زوینی کنم برای دریدن سکوت شهر خواب‌آلوده.

اتاقک فریاد روی منست در آنسوی راهرو: دودختر تازه‌سال، یکی زیبا و دیگری جذاب، چشمان یکی آهوی ریمده و دیگری هراس رسیده از سوراخ در آنان را می‌بینم که نگهبانان به درون اتاق می‌اندازند: - "جنده‌های کافر خدمتتون می‌رسیم."

خونابه، در زیر فشار سنگین و ناگهان دست نگهبانی، از بینی زیبا فواره می‌زند. جذاب خود را در شولای دفاعی دست می‌پوشاند. نگهبان دیگری ریاکارانه دلسوزی خود را به زیبا عرضه می‌دارد و به صورتش دست می‌کشد:

- "نترس خوشگله خودم هوات رودارم."

زیبا دستش را کناری می‌زند و با نفرتی کینه‌توز به صورتش تف می‌اندازد. لکه‌ای خون‌آلوده به انتهای ته‌ریش نگهبان می‌چسبد و برقی وحشیانه برای لمحهای در چشمانش می‌درخشد، اما خود را نگاه می‌دارد:

- "گفتم که خودم هوات رودارم و نمیدارم خدمتت برسن، خودم خدمتت می‌رسم و تف کاریت می‌کنم. باشه به وقتش."

نگهبانان در را بستند. تف خورده پشت دستش را به صورتش مالید، خط خونابه در خطوط زیر مو فرو رفت و سرگلایه‌ای باز شد:

- "این لامصا هیچی از دین و ایمون نمی‌فهمن و به ما که می‌رسن

جانما ز آب می‌کشن."

– "اگه می‌فهمیدن که اینجا نبودن . همه شون کافرن ."

– "واسه ی همینه که واجب القتل میشن ."

– "آخه دختریا کره روکه همیشه اعدام کرد ."

– "آره ، ولی لازم نیست که با کره بمونن ."

شیطنتی کریمه در این گفته نهان بود .

– "ولی ..."

تردید آن یک برای لحظه‌ای در سکوت راهرو معلق ماند :

– "... چکارشون میشه کرد؟"

– "حلالن، برادر ، همه شون به ماها حلالن ."

صداها در خنده‌ای خفه ، که به تدریج کوتاه می‌شد ، آهنگ نجوایی نامفهوم گرفت و در عمق راهرو محو شد .

سرم را میان دستانم گرفتم و با دختری که می‌شناختم – وهنوز می‌شناسم –

به صحبت نشستم :

– "اگر تو بودی چکار میکردی؟"

چشمانش وا شد . موهای بلندش را با نوک انگشتان بلندش به کناری زد .

نگاهش از زیرابریشم موبیرون آمد . گونه‌هایش سرخ شد :

– "نمی‌دونم ."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، وجویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسیسد ، زمزمه کرد .

دستم را به موهایش کشیدم . چمباتمه نشسته بود . کاسه زانوهایش را

در بغل گرفت و سرش را خم کرد – مثل گریه‌ای ملوس در انتظار نوازش .

صورتش را دیگر نمی‌دیدم . گیسویش سرشار بود . تارهای آن اینک با زو و

ساق را می‌پوشاند .

– "خواهران در آن اتاقک‌اند ، خواهرانت که نه تو خود آنجایی :

جسم و روح هردو ."

برخاستم و از سوراخ در به روشنائی بی‌رمق راهرو خیره شدم . روبروی

من سوراخ دیگری بود بر لنگه‌ای سنگین . دختری که می‌شناختم – وهنوز

می‌شناسم – در آنجا بود . خونا به از صورتش می‌چکید . خونا به در درونش .

شرم‌دست‌ها خورده‌اش دستمالی شده در درونش می‌ریخت . با خود حرف می‌زد :

به نجوا ، شاید ، حتی ، بی کلام . کلام را ، شاید ، من نجوا می‌کردم :

- "خدا با ماست ، خواهرم . این نامسلمونان دین و ایمون ندارند ."
- "اگه داشتن گه اینجان نبودن ."
- "فکر می کنی با ما چکا ریکنن؟"
- "نمی دونم ."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، وجویده ، چنانکه به اضطراب می رسید ، زمزمه کرد .

دیدم که کنار دیواری ایستاده است ؛ با چشمان بسته ، در انتظار ؛ مثل سگی شکسته استخوان در انتظار آخرین ضربه .

نشستم ، دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم - نه با من بود و نه دور از من . در آن اتاق نشسته بود ، با گونه ای سرخ از شرم فروخورده . شب جاودان راهرو در سکوت فرورفت و من در بهتی بی محتوا .

زوبین فریادی برهنه سکوت راهروی شب را درید . از دختران من بود . از دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم . از اتاقک روبرو بود که همه ی دختران شهر ، همه ی ناموس شرم ، همه ی عطر محبوس در نافه های عشق ، محبوس آن بودند . فریادها درهم می شد . در اتاقم را بشدت کشیدم ، مثل همیشه ، قفل بود . چشم را بر سوراخ در گذاشتم ، مثل برخی از شبها ، دریچه ی آن افتاده بود . در خود به جستجو پرداختم ، مثل همه ی این دوره ی همیشه شب ، حدآزادی من مشت بسته بود و سر شکسته برضامت دیوار . فریادهای پی در پی ، پی دیوارهای سیمانی اتاقک را و دیوارهای پی درونی مرا از هم می درد . زیبا و جذاب ، دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم - ، دختران شرم ، همه ی دختران دیروز و فردا ، در آن اتاقک تنگ "حلال" می شدند . جوگانی که پس از این می بایست کنار دیوار ، به منزله ی لب باغچه ، یک بار دیگر "حلال" شوند . خونی که دوبا را از آنان می رفت ؛ اینک از روانشان و آنک از جانشان .

فریاد دگدا مین دختر از اینان را آیا می توانم زوبینی کنم - برای دریدن سینه ی کدا مین کس از کشتکاران کینه و نفرت در این گورستان پرضه ... گورستانی بر سر راهم ... •

## جزر و مد

بهر روز آذر

هوایک مرتبه سرد می‌شود. از دیشب سرد شده است. هوای اینجا همیشه همین‌طور است. چند روز آفتاب است بعد یکبار هابری می‌شود. حتی به تابستان اش هم اعتمادی نیست. البته حالا که پاییز است و پس ایسادی نمی‌شود گرفت.

سرم کمی درد می‌کند. حس می‌کنم سرما خورده‌ام. می‌روم "شوفاز" را روشن کنم، کار نمی‌کند. مشعل دستگاه خاموش است. کمی با آن ورم می‌روم تا شاید بتوانم روشنش کنم. اما انگار کارمن نیست. از خانه بیرون می‌زنم تا "هانس" همسایه روبرویی‌ام را خبر کنم. از توی پاگرد پلکان بستگی را می‌بینم که بسته‌ای توی صندوق پستی‌ام می‌اندازد. روزنامه است. فکر رفتن سراغ هانس از کله‌ام می‌پرد.

مدتی است کیهان هوایی را مشترک هستم. اخبار را با دقت دنبال می‌کنم. زندگی یک آدم تبعیدی بدون دنبال کردن خبر نمی‌گذرد. حتی رویدادهای کوچک را هم دنبال می‌کند. شاخ و برگشان می‌دهد. بسزرگ و کوچکیان می‌کند. مرگ و میرهای ساده هم او را به فکر می‌برد. هر تازه‌واردی را سوال پیچ می‌کند تا برای رویاهای چندروزش دستمایه‌هایی فراهم کند. روزنامه را ورق می‌زنم. دعوا بر سر انتخاب دولت، مباران خارک، تخلیه مدارس، خبرتظاهرات دانش‌آموزان مدرسه‌ها جرنظرم را جلب می‌کند. یادما برمی‌افتم. ما برتنها دوستی است که برایمانده است، بقیه پخش و پلا شده‌اند. چندتای شان زندان، چندتای شان مثل خودم در تبعید. از بقیه هم اصلا خبر ندارم. اشتراک کیهان هوایی را هم صابریم جور کرده است. راستش گاهی فکر می‌کنم اگر او را هم نداشتم که گاهی سر قلم چیزهایی برایم بنویسد حسابی بی‌کس می‌شدم. البته هستند کسانی که با هم مدتی ایاق بوده‌ایم، اما انگار از یاد ما رفته‌ام.

صابردر آخرین نامه، عکسی از دختر کوچکش فخری برایم فرستاده بود. فخری با خط خودش پشت عکس نوشته بود: "برای عمو". یادش داده



بودند اسم را ننویسد. زیر آن نوشته بود: "فخری دانش آموز کلاس سوم مدرسه‌ها جر" عکس را قاب کرده‌توی طاقچه اطاقم گذاشته‌ام. فخری با لیخندی غمگین خیره به جایی، روی صندلی نشسته است. ده ساله به نظر می‌رسد.

خبر روزنا مه را تند می‌خوانم. کوتاه است. عکسی هم از تظاهرات در کنا رخبر چاپ شده است. پنج ردیف از اجتماع دانش آموزان تا اندازه‌ی قابل رویت است. همه با روسری اسلامی. بعضی‌ها به نشانه اعتراض دستهایشان را بلند کرده‌اند. آستین بلند پیراهن‌ها تا مچ دست ادامه دارد. چهره‌ها درست مشخص نیست. دقت می‌کنم خطوط چهره‌ها را ببینم، اما مشکل است. ذره‌بینی دارم که گاه از آن برای خواندن متن‌های ریز استفاده می‌کنم، آن را برمی‌دارم و با کمی فاصله روی چهره‌ها می‌گردانم. نه! جستجویی فایده‌است. چیزی دستگیر نمی‌شود. فکرمی‌کنم شاید عکس در نسخه روزنا مه من خوب چاپ نشده است. روزنا مه را تا می‌کنم و در جیبم کتم می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم.

هوا ابری است. این سومین پائیزی است که در تبعیدم. برگهای درختان مدتی است شروع به ریختن کرده‌است. رنگ سبزی برگ‌ها به زردی و قهوه‌ای گرائیده و نوک سرشاخ‌هاشان با نرم‌بادی می‌شکند. حالا دیگر نمی‌شود توی پارکها قدم زد و به غربت غربیی که دچارش هستی فکر کردی یا به زمزمه غمناک سرگها در باد گوش داد. سرمای نمودن توت‌تنت نفوذ می‌کند و استخوان‌ها پت را می‌لرزاند. پائیز است. تومحیوری بیشتر اوقات رادر خانه‌مانی و به ما جراهایی که بسیار دور از تومی‌گذرد اما ما با توست و مثل سایه دنبالت می‌کند فکر کنی. از این یاد به آن یاد، تا مغری برای دلتنگی‌ات بیایی.

راه دو چرخه‌روا ز شاخ و برگهای ریخته درختان مفروش است. احتیاط می‌کنم چرخ روی شاخه درختان نرود. می‌ترسم پنجره‌ها بشکند. بعضی‌هاشان تیغ دارند. حوصله ندارم چرخم را از بین راه‌یدک بکشم. نرسیده به پل، هانس را می‌بینم که سوار دو چرخه از روبرو می‌آید. یقه پلو و چرمی‌اش را بالا زده است. به محض اینکه مرا می‌بیند پایش را روی زمین می‌گذارد و می‌ایستد. هانس دوست خوب من است. او هم تنهاست. تنها هلندی تنهایی است که دیده‌ام. هنرهای تحسیمی خوانده‌است. بیکار است. داوطلبانه قبول کرده‌است برای شهرداری اوت رخت، ساختمان کلیسا‌های قدیمی را از نظر

معماری ارزش گذاری کند .

می گوید : چطوری ؟

می گویم : ای ... صبح زود زدی بیرون !

می گوید : چندان هم زود نیست .

به ساعت نگاه می کنم . یک ربع به یازده است . چشمان هانس از پشت عینک خسته به نظر می رسد .

می گوید : خارک را بمباران کرده اند . شنیدی ؟

می خواهم بگویم مفت چنگ کمیاب نیها . چون شنیده بودم یک شرکت هلندی برای تعمیر لوله های نفت خارک ، یک دسته کارگرفنی به آنجا فرستاده است . اما نمی گویم . هانس بهتر از من اینها را می داند . می گویم : آره . بعد به شوخی می گویم : هانس خبرها ت کمی کهنه است . خارک راکه یک هفته است بمباران کرده اند .

هانس می خندد و سرش را تکان می دهد .

می گویم : اما من خبرهای تازه تری دارم .

می گوید : جی ؟

می گویم : معلمان و دانش آموزان دبستان ها جرعلیه بستن مدرسه شان تظاهرات کرده اند .

هانس چهره اش شگفته می شود : جالب است .

دست می کنم توی جیب کتتم و روزنامه رادرمی آورم و نشان می دهم . هانس کمرش درد می کند . خودش می گوید نوعی رماتیسم است . دقیق نمی دانم . درحالیکه از فشار درد چینی توی پیشانی اش می دود ، کمی خم می شود و با دقت روزنامه را نگاه می کند . به عکس اشاره می کنم .

اینها جمع دانش آموزان اند !

هانس سرش را بلند می کند : " جالب است " بعد می گوید : " همه شان باروسری ؟ "

می گویم : آره . اما یکی توی آنهاست که پدرش چپی است . حتم دارم !

می گوید : کدام !

می گویم : هنوز پیدایش نکرده ام . اما حتم دارم .

هانس سرش را به روزنامه نزدیک می کند . هانس هم مثل من نزدیک بین است .

می گوید : خوب چاپ نشده ! حالات چهره ها محواست !

می گویم : آره !

روزنامه را دوباره تا می کنم و توی جیب کتتم می گذارم . از هانس

خدا حافظی می‌کنم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر محسن را ببینم. ممکن است عکس توی نسخه روزنامه محسن رو شتر چاپ شده باشد. از آن گذشته محسن هم خوشحال می‌شود. شاید هنوز خبر را نخوانده است. شاید خوانده اما بخاطرش نیا مده که ممکن است دختر صا بر هم در جمع تظاهر کنندگان باشد. از آنجاسری هم به صمد می‌زنم. این خیر از خبر اعتماد کارگران ذوب آهن اصفهان هم به نظر مهمتر می‌آید. حس اوائل روزهای قیام را می‌کنسم. اجتماع بچه‌ها توی خیابانها. شعرخواندنهای آنها علیه حکومت توی کوچه‌ها. دهان کوچک فخری که به سرود خوانی باز شده برا برچشمانم می‌آید. چشمان غمگین او توی عکس، نگرانیهای صابر. نگرانیهای توام با ضرب آهنگهای امید. بعد همه اینها اوج می‌گیرند. سفونی شادی در کلام به اجرا در می‌آید. حس اینکه توی این اجتماع معترض کسی هست که او را می‌شناسم و برایم عکس را فرستاده اند اطمینان از دست رفته ام راه من بازمی‌گرداند. به خودم می‌گویم هنوز هست. چیزی از بین نرفته. حق با محسن است. نیاید گذاشت مالِ خولیای تبعید بر ما چیره شود. ای کاش اول به صمد سرمی‌زدم. او واجبتر است. نمی‌دانم کجا می‌توانم گیرش بیاورم. مدتی است که حالش سخت گرفته است. تبعید است دیگر. پائین و بالا دارد. اما پیداش می‌کنم. برای دیدن او هنوز وقت دارم.

محسن دریکی از حومه‌های شهر خانه دارد. رفتن به خانه اش حدود یک ساعتی با دو چرخه وقت می‌گیرد. دو چرخه سواری هم بدنیست. روی زمین می‌نشینم. پامی‌زنی و فکر می‌کنم.

محسن دار در روی ماهیت دولت کار می‌کند. نقشه بزرگی روی صفحه کاغذی کشیده و آنرا بالای میز کارش به دیوار چسبانده است. شب و روز روزنامه‌های داخل و خارج را ورق می‌زند و از توی آنها برای کارش مدرک پیدا می‌کند. محسن معتقد است برای شناختن حکومت جمهوری اسلامی باید هویت و عملکرد حزب الله را شناخت و دنبال کرد. می‌گوید حزب الله کلید شناختن حاکمیت است. حزب الله در ارگانهای اجرایی، قضایی، حقوقی، حزب الله در ارگانهای سرکوب، آموزشی. نقشه بالای سرش پر از مستطیل‌های سبز و قرمز و سیاه است. محسن برای شناختن ویژگیهای طبقاتی حزب الله زندگی نامه و وصیت نامه‌های پاسداران و شهدای جنگ را که در روزنامه "جمهوری اسلامی" چاپ می‌شود، دنبال می‌کند. سطر به سطر آنها را می‌خواند. "حز این راهی ندارم. می‌دانی مدرک کم است!"

حدود یک ماهی است از اوبی خیرم. همین طور که رکاب می‌زنم فکرهای عجیبی توی کله‌ام می‌آید. به خودم می‌گویم فخری حتما جزو تظار هرکنندگان بوده‌است. نمی‌شود که نباشد. دختریک آدم سیاسی بالاخره سروگوشش می‌چنبد. نرسیده به چهار راه می‌ایستم. سمفونی شاد بر خاستن مردم هنوز ترکم نگرده‌است. روزنا مه‌را از جیبم بیرون می‌آورم. صفحات آن بدجور تاب برداشته‌است. صفحه‌یی را که عکس تظاهرات توی آن چاپ شده‌است با دست صاف می‌کنم و دوباره به چهره‌ها خیره می‌شوم. نه مشکل است. نمی‌توان آن‌ها را از هم تشخیص داد. همه یک حالت دارند. اگر این روس‌ریهای لعنتی و روپوشهای رسمی نبود شاید می‌شد. ای کاش عکس فخری توی جیبم کت می‌بود. نگاه کردن به چشمان او خوشحالم می‌کرد. او دیگر برایم فقط یک چهره نیست. چهره‌ای است که از لابه‌لای هزاران چهره‌ها من حرف می‌زند. به خودم می‌گویم فخری حتما قبل از شرکت در اعتراض دانش‌آموزان با پدرش بحثی هم داشته‌است. شاید هم نداشته و خودسرانه رفته‌است. بچه‌های آدم‌های سیاسی همیشه همین‌طورند. دلم می‌خواهد من زطور که روی دو چرخه نشسته‌ام بانگ بزنم: فخری! فخری!

یا داشوخیه‌ای صدوقتی که تازه به هلند آمده بود می‌افتم. یک روز با هم توی کوپه قطار نشسته بودیم. هوا روشن و آفتابی بود. روبرویمان پیرزنی هلندی نشسته بود که از دودسیگاریش می‌آمد، اما تقصیر از ما نبود و خودش آمده بود توی کوپه مخصوص سیگاریها نشسته بود. صدگفت: "اگر این زنه‌سیگاریتو نوبکنه بیرونمون که نمی‌کنند؟" گفتم: نه!

من هنوز داشتم به سیگاریها و ولم یک می‌زدم، تا آن‌را روشن کردم پیرزن دست و پایش را جمع کرد و از روبروی من کنار کشید. بعد از مدتی دوباره تکانی به خودش داد. این بار طوری روی صندلی نشست که از روبرو بین من و صمد بود. انگار می‌ترسید پایش به پای من و صمد بخورد. صدگفت: "بیماره. اعصابش خرابه!" سعی می‌کرد به او نگاه نکند. من به صمد نگاه می‌کردم و لبخندی زدم.

صدگفت: نخند! ممکنه عصبانی بشه!

گفتم: نه! فقط دودسیگاریتو می‌کنه!

گفت: اگه ما کوپه را عوضی می‌گرفتیم طبیعی بود! این که خودش اهل اینجا ست باید بدونه که این کوپه مخصوص سیگاریها ست!

گفتم: پیرزن حوصله نداشته دنبال یک کوپه دیگر برگرده! همچی که پسا گذاشته توقطارا و مده و همین جا نشسته!  
صمدگفت: "حالا این شد!" و در حالیکه به بیرون نگاه می کرد دوباره گفت:  
بیا از این کوپه بریم. من هنوز جواب پنا هندگیم را نگرفته ام، ممکنه از اینجا بیرونم کنند."

تا چراغ سبز شود شروع به خواندن خبر می کنم. یکبار، دوبار، سه بار. با هر بار خواندن بیشتر دستگیرم می شود که خبر جا نبدارانه نوشته شده است. فکرمی کنم چرا با را اول متوجه آن نشده بودم. چشمانم سیاه می رود. صفحات وسط روزنامه را بازمی کنم. مذاکرات مجلس. نطقهای پیش از دستور. اعتراض وزیر آموزش و پرورش نسبت به تخلیه مدارس. بهتم می زند پس دست دولت در کار بروده. حق با محسن است. ارگانه های حزب الله در همه جا مشغول طرح ریزی اند. سرم گیج می رود. این بار نام فخری را با رعه های درونم زیر لب زمزمه می کنم. فخری تنها. فخری بی کس. آنچه دستهای عاجزی دارم.

سرمای هوا تنم را مور مور می کند. یا دم می رود وقتی که چراغ سبز است از چهارراه بگذرم. ناچاره دوباره می ایستم. ماشین پشت سرم بوق می زند، محل نمی گذارم. دوباره بوق می زند. با اخم کنار می روم. نفریغل دستی را ننده سرش را از شیشه ماشین بیرون می آورد. به هلندی چیزی می گوید و با دست به چراغ راهنمایی اشاره می کند. فکرمی کنم فحش می دهد. حوصله یکی به دوندارم. روی فرمان چرخ خم می شوم و پیشانی ام را روی فلز سرد آن می گذارم. قلبم تاپ تاپ می زند. نگران وضعیت فخری هستم. فکر می کنم همه این جا روجنا لها به خاطر این بوده تا بچه های امثال فخری را شناسائی کنند. تصور زندانی شدن فخری دیوانه ام می کند. تمام خاطرات زندانیهایی را که به نوعی توانسته اند از زندان خمینی بگریزند یا آزاد شوند خوانده ام. خاطرات نیست، حکایت طعن و لعن است. طعن و لعن به زمانه یی که ما در آن به سرمی بریم. فخری را می بینم که با چشمان بسته توی راهروی یکی از بندهای زندان اوین نشسته است. چشمان کوچک قشنگ او زیر چشم بند پیدا نیست. دوپاسدار ریشوبالای سرش ایستاده اند. یکی از آنها از پشت سرم محکم ضربه یی توی سرفخری می کوبد. فخری با صورت روی زمین افتد. خون از دماغش جاری می شود. با همان حال او را بلند می کنند و توی اتاق بازجویی می برند. ردی از خون تا توی اتاق بازجو

کشیده می‌شود. فخری راپشت می‌نشانند. دوبایش رالخت می‌کنند و توی دوسطل پرازسوسک می‌گذارند. فخری جیغ می‌کشد. شلاق سیمی به رقص درمی‌آید.

- اسم؟

- اسم پدر؟

ازاومی خواهندارتباطش را با گروه‌های سیاسی بنویسد. نمی‌دانم فخری با دست چپ می‌نویسد یا با دست راست.

چراغ سبزی می‌شود. نمی‌دانم چندمین با راست. دوباره روی زمین می‌نشیم. فکرم راحت نیست. حس می‌کنم نای پا زدن ندارم. برای رفتن به خانه محسن دچار تردید می‌شوم. این با آرزوی منم فخری جزوتظا هر یک کنندگان نباشد. اگر فخری به زندان بیفتد چه کسی برای من نامه خواهد نوشت. صابر هم حوصله اش را از دست خواهد داد. از آن به بعد یک پاییش توی خانه است. یک پاییش جلو اوین. از اوین که کسی سالم بیرون نمی‌آید. محسن می‌گفت: کودکان زندانی از دم بیمارند. از دم روانی می‌شوند. نه. نمی‌توانم پا بزنم. گوشه‌یی می‌ایستم. سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کنم. شایده خاطر قا یقهای خالی توی کانال است. چندتایی اردک در آب بی‌تکان دنبال هم گذاشته‌اند. پیرمردی آن سوی کانال روی چارپایه‌ای نشسته است. چوب قلاب ما هیگیریش را در دست دارد. اگر دود سیگار توی لیش نبوده نظر منم آمدخواستش برده است. حالت غمگینی دارد. ای‌کاش نقاش بودم تا او را در همان حالت می‌کشیدم. دوباره یا دصدمی افتم. صمد یک هفته پیش غمگین و خسته سراغم آمد.

گفتم: چته؟

گفت: هیچ!

گفتم: نه یک چیزیت هست!

گفت: بگیر بخوان.

نامه‌ای روی میز گذاشت. نامه برادرش بود. نوشته بود از بی پولی پدر و مادرش محبور شدند شیرین، خواهر کوچکشان را مدرسه نگذارند. نوشته بود خودش هم بی‌کار است و از صبح تا شب دنبال کار میگردد. از صمد انتقاد داشت که چرا به او نگفته بود کار رفتی یا دیگری. اگر کار رفتی بلد بودی حداقل یک حایبی دستش را بند می‌کرد. در آخر نوشته بود برایشان چیزی نفرستد. چون پول ندارند گمرکش را بدهند.

گفت : می بینی؟

گفتم : بله !

گفت : دلم برای شیرین می سوزد .

گفتم : چه می شود کرد . از اینجا چه میشود کرد !

گفت : همین است که دیوانه ام می کند .

تصمیم می گیرم سراغ محسن و صمدنروم . خبر خوشی که ندارم . رفتن با این حال و هوا بیشتر غمگینمان می کند . محسن حالانشسته است و دارد از متنهایی که خوانده است فیش برمی دارد . هنوز به تعریف منجمی از حاکمیت دست نیافته است . تحلیل گروههای سیاسی درباره حاکمیت او را دیوانه می کند .

"شش سال است از انقلاب می گذرد . بالاخره با یدبگویند قدرت دست کیست؟ این طوری که نمی شود ."

محسن تلاش می کند خودش را از مایخولیا ی تبعید نجات دهد . اما گاهی نمی تواند . دل تنگی سخت بر او چیره می شود و در این وضعیت نظم زندگی اش به هم می خورد و کارهای ناتمام روی میزش تلمبار می شود . او می ماند با سرماییی که آحاطه اش کرده است . نه ، نباید سراغ او رفت . صمدرا هم این روزها بهتر است بگذارم به حال خودش . او غم شیرین اش را دارد . کافی است . ماجرای فخری را با ید از این به بعد به غمنا مه وجودم اضافه کنم . فخری برای من حسی است که بیرحمانه موردتهاجم قرار گرفته است . حس دیدار با زندگی . حسی که تنها مانده است . حسی که سرد نشده است و سرد نمی شود . با وری به زندگی که توستی خورده و می خورد . به بند کشیده می شود . حسی که تا برمی خیزد پرواز کند زمینش می زنند و بال و پرش را می چینند . ای کاش می شد حرکتهای مردم را همراه با نام و خاطره شان دنبال کرد . این طوری یک اسم بدون چهره ، جای همه چیزهای دوست داشتنی را نمی گرفت . آن وقت شاید من اینجا نبودم . صمدشاد پیش را حفظ می کرد . شیرین درسش را می خواند و خیلی زود ترازان برای محسن معلوم می شد که قدرت حاکمیت در دست کیست .

سگی در آن سوی کانال به طرف مرغان ماهیخواری که روی علفها راه می روند پیورش می برد . همه آنها پرمی زنند و مسیر کانال را در ارتفاع کم تا مسافتی طی می کنند . بعدا وچ می گیرند . آسمان آبی نیست . خاکستری یکدستی بغض کرده تا دور دست می رود . اسم فخری مثل شعرنا تما می هنوز

بر لبها یم جاری است . فرمان چرخ را به طرف خانه بر می گردانم . نرسیده به پل چرخ پنجره می شود . میخی ، شیشه یی نمی دانم کجا توی لاستیک جلو رفته است . از پل تا خانه ام راه زیادی نیست اگر مسافت بیشتر بود چرخ را پرتاب می کردم توی کانال و پیاپی می رفتم . اما ده بیست دقیقه یی بیشتر راه نیست . بدم نمی آید همین طوری کمی راه بروم .

خسته ام . چرخ را می گذارم توی انبار . حوصله تعمیر آن را ندارم . می روم توی خانه و در را می بندم . هوا سرد است . پرده ها را کیپ می کشم و کنار گلدانی که گل و بوته اش خشک شده روی موکت دراز می کشم . فخری توی قلب عکس بالبخندغمگینی دارد نگاهم می کند . او خیلی دور از من است . خیلی دور از من .

هانس انگار فهمیده است که برگشته ام . شاید از صدای پایم . در می زند . در را بازمی کنم . خستگی روی پاکهایش هنوز هست . می گوید : چرا پرده ها را کشیده یی؟

می گویم : هانس خسته ام . خیلی خسته ! هانس سرش را تکان می دهد . احساس می کنم در چشمان هانس حالت ساختمانهای کهنه یی را پیدا کرده ام که دیگر به درد تعمیر نمی خورند . می گوید : چه شده؟

می گویم : هیچ ! خبر را اشتباه خوانده بودم . تظاهراتی در کار نبوده ! هانس می گوید : "عجب ! " بعد به طرف پنجره می رود تا پرده را کنار بکشد . اما انگار ریشمان می شود . بر می گردد و یک صندلی را پیش می کشد و برابر گلدانی که برگهای بوته اش از بی آفتابی زرد شده اند می نشیند . در قاب عکس فخری هنوز با لبخندغمگینش دارد نگاهم می کند ●



یک آپارتمان کوچک. اطاق نشیمن در جلو، سمت راست، و اطاق خواب در عقب، سمت چپ. نیمه‌های شب، اطاق خواب در نور خفیف یک چراغ کوچک رنگی تا حدی قابل تشخیص است. جعفر و نسرين روی تختخواب خود خوابیده‌اند. تختخواب بچه آن سوی تختخواب آنهاست. سکوت، و بعد، صدای زنگ تلفن. جعفر توی رختخواب می نشیند.

۱

نسرين - چیه؟  
 جعفر - تلفن.  
 نسرين - تلفن چی؟  
 جعفر - با زهم زنگ زد.  
 نسرين - با زهم؟  
 جعفر - این دفه مطمئنم.  
 نسرين - بگیر خواب.  
 جعفر - مگه تونشنیدی؟  
 نسرين - نه، بگیر خواب.  
 جعفر - من شمردم. سه بار زنگ زد.  
 نسرين - بچه رو بیدار می‌کنی، ها!  
 جعفر - باور کن، این دفه واقعاً زنگ زد.  
 نسرين - دست بردار، جعفر، تو خواب بودی.  
 جعفر - من خوابم نبرده بود.  
 نسرين - چرا، خوابت برده بود.  
 جعفر - من از وقتی اومدم تو رختخواب، منتظرم.  
 نسرين - نه، تو خوابیده بودی.  
 جعفر - تو از کجا می‌دونی؟ وقتی من اومدم تو خوابت برده بود.

نسرین - تو بیدارم کردی. دیگه خوابم نبرد.

سکوت.

جعفر - تو مطمئنی؟ (سکوت) تو مطمئنی که بیدار بودی؟

نسرین - بگیر خواب گفتم. بچه رو بیدار می کنی.

جعفر - پس تو هم شنیدی.

نسرین - ساعت یکه، جعفر!

جعفر - تو هم شنیدی؟

نسرین - آخه فکر منو هم بکن. من فردا با یدبرم سرکار.

جعفر - با یدفوری منو بیدار می کردی. اگه فوری بیدارم می کردی، می رسیدم

گوشی رو بردارم. وقتی هم بیدار شدم تا زه خیال می کردم خواب

می بینم. و تا فهمیدم، دیگه دیر شده بود...

نسرین - چرا به کلهت نمی ره؟ می کم من بیدار بودم.

جعفر - ولی من مطمئنم. صدش هنوز تو گوشه.

نسرین - جعفر، خواهش می کنم، دیگه بسه.

جعفر - تو واقعاً بیدار بودی؟ راستشوبگو.

نسرین - اگه بچه بیدار بشه تومی خواب یونیش؟ می دونی که چقدر بد خوابه!

جعفر - خودتوبه کوجه علی چپ می زنی؟ خیال می کنی نمی فهمم که دروغ می گوی؟

نسرین که دیگر به تنگ آمده به او پشت می کند و

بتورا بر سرش می کشد.

جعفر - تلفن زنگ زد. تو هم شنیدی. یا اینکه خواب بودی. در هر صورت

دروغ می گوی. به خیال خودت می خوای... می خوای متو منصرف کنی.

من می دونم. می خوای طوری وانمود کنی که انگار اتفاق نیفتاده.

ولی لازم نکرده. من خودم خوب می دونم چکار دارم می کنم. هر

کاری هم می کنم از روی حساب. من به کسی بدهکار نیستم.

رو دروایی هم از کسی ندارم. خیالت راحت باشه. من مدت ها س که

منتظرانها هم. خیلی چیزها دارم که به اشون بگم. ولی سرشب...

سرشب من مخصوصاً گوشی رو بر نداشتم. از سر احتیاط. آدم از کجا

می دونه؟ شاید علامت شون لورفته باشه. تا حالا خیلی پیش اومده.

خیلی ها همینجوری گیر افتاده. خیلی از آنها نتونسته ت تاب

بیارن. همه چیز و گفته. حتی همین چیزهای بی اهمیت رو. حالا

من کاری ندارم. هر کسی ممکنه وابده. با اون بلاهایی که اونها

سرشون می‌آرن. این بود که گفتم باید احتیاط کرد. از کجا معلومه که اون طرف خط به پاسدار ننشسته باشه. وگرنه من از اونجا چه باکی دارم؟ البته دیگه مدت‌هاست که کاری باهاشون ندارم. دیگه نمی‌خوام خودمو آلوده شون کنم. برای من اونجا دیگه تموم شده. ولی دلم می‌خواست یه جوری دستم به اشون می‌رسید که حرفا مسو به اشون بزنم. سرش به هم، اگه فقط یه زنگ بیشتر زده بود، فقط یه زنگ... گوش می‌دی؟

مدتی ساکت می‌ماند و به نسرین که همچنان زیر پتو مانده نگاه می‌کند.

جعفر - تو بخواب. من کاری با تون ندارم. می‌رم اون اتاق. یه پتو هم با خودم می‌برم - بخاری رو روشن نمی‌کنم. می‌رم اونجا منتظر می‌شم. اونجا باشم بهتره. تا زنگ بزنه، گوشی رو برمی‌دارم. اون همین حال تلخن می‌کنه. من حتم دارم. اونجا وقتی با کسی کاری داشته باشن، تا گیرش نیارن، دست بردار نیستن. الان هم خودش بود. سه تا زد و قطع کرد. حالا با زهم می‌زنه. تو اصلا کاریت نباشه. بگیر بخواب. من می‌رم اونجا، این جور بچه هم بیدار نمی‌شه، به هر حال، من که نمی‌تونم بخوابم. تا با اون حرف نزنم، تا جوابشوندم، تا به اش نگم چرا... من مطمئنم که اون تلخن می‌کنه. اون منو می‌شناسه... می‌دونه که سرش به من احتیاط کردم.

نسرین - (ناگهان پتورا کنار می‌زند، بازوی او را می‌گیرد و در چشمها پیش نگاه می‌کند.) ول کن، جعفر، دیگه بسه. چرا دست بر نمی‌داری؟ اونجا به تو تلخن کردن، تو هم جوابشون ندادی. حالا احتیاط کردی، عمدا جواب ندادی، باهاشون قطع رابطه کرده‌ی، ترسیدی، هرچی کردی حقت بوده. مگه توحق نداری بترسی؟ - تو خودت خوب می‌دونی برای چی تلخن کردن: یا احتیاج به جا دارن، یا پول می‌خوان، یا ماشین. یا خدای دونه چی. حالا هرچی بوده، بدیا خوب، تو جواب ندادی، جعفر. اگه با زهم تلخن کنن جواب نمی‌دی. کسی هم نمی‌تونه به ات ایرادی بگیره. بنا بر این دیگه ول کن. اینقدر خودتو عذاب نده. ول کن. بگیر بخواب. اونها هم، مطمئن باش دیگه تلخن نمی‌کنن. اونها اونچه باید بفهمن فهمیدن. هالو که نیستن. خودت که بهتر می‌دونی، اونها اول همه چیزو چک می‌کنن، و می‌دونن که تو خونه‌ای. و می‌دونن که مخصوصا جواب ندادی. و همین بر اشون

کافیه . پس دیگه تموم شد و رفت . وجه بهتر! خودت هم همینـــو  
می خواستی . حرفی هم نداری به اشون بزنی - اگه حرفی هم داشتی ،  
همین بود . همین که به تلفنشون جواب نمی دی . پس دیگه بگیر  
بخواب . دیگه فکرتو نکن . نومدیون کسی نیستی . تونباید تاوان  
چیزی رو بدی . بگیر بخواب ، اینقدر هم متوعذاب نده ...

و در واقع او را می خواباند و پتورا به رویش  
می کشد . بعد برمی گردد ، ساعت کنارتخت خواب  
را برمی دارد نگاه می کند و خودش نیز می خوابد .



تاریکی و سکوت .  
در اتاق خواب ، نسرین که خوابیده است ،  
ناگهان از جا می جهد . به طرف جای جعفر  
می گردد و پتوی او را کنار می زند . جعفر نیست .  
نسرین لحظه ای طولانی برجای می ماند .  
صورتش را با دستهایش می پوشاند و فکر می کند .  
بعد ، از جا برمی خیزد ، بلوز پشمی بزرگ سی روی  
دوش می اندازد ، به کنارتخت خواب بچسه می رود .  
رواندا ز او مرتب می کند و از اتاق خارج می شود .  
چند لحظه بعد ، چراغ اتاق نشیمن روشن می شود .  
نسرین در آستانه در ایستاده است . جعفر که  
پتوئی به خود پیچیده و کنار تلفن ایستاده ، یک  
می خورد و به سوی نسرین برمی گردد .

جعفر - چرا غوغا موش کن .

نسرین - تو اینجا چکار می کنی ؟

جعفر - چرا غوغا موش کن بهات می کم . دیوونه شده ای مگه ؟ این وقت شب ...

نسرین چراغ را خاموش می کند .

جعفر - همسایه ها همه متوجه می شن ، این حاجی روبروئی همیشه پشیمت  
پرده ها شون کمین نشسته . یا خودش یا زنش . این پائینی ها هم

همینطور - همین معلوله که کمیته آورده نشونده . برای همیسن  
آوردنشون . اون شب که پاسدارها ریختن خونه "جلالی" اینها ،  
همین ها به کمیته تلفن کرده بودن . اونها هیچی رو از قلم نمیاندازن .  
همه چی رو گزارش می دن . . . تو دم در که می ری ، گاهی ییادت می ره  
روسی تو محکم ببندی .

نسری - جعفر ، اینجا مثل یخچال سرده . چرا اومده ای اینجا واساده ای؟  
جعفر - تو برو بخواب . دیوارهای این آپارتمان ها همه ش تیغس . تو  
شب هم صدا می پیچه ، اونها مشکوک می شن . اگه متوجه بشن که ما  
بیداریم و داریم توتاریکی حرف می زنیم ، خدا می دونه چی فکر  
می کنن !

نسری - تونی تونی اینجا بمونی . با اون سینه ای که داری ، بیرونشیت  
عوذ می کنه .

جعفر - من فوری می آم . اون دیگه زیاده طولش نمیده . همین حالا با یید  
زنگ بزنه .

نسری - جعفر ، ول کن ، مگه توبه سرت زده ؟

جعفر - می دونی برای چی ریختن خونه "جلالی" اینها ؟ در آپارتمان شونو  
که بازمی کردن ، نور چراغ می افتاده توپله ها - این معلوله هم فوری  
به کمیته خبر داده بود .

نسری - تو بیخود منتظری ، جعفر . اونها آدمهای محبوب و با ملاحظه ایین .  
این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی کنن .

جعفر - مسئله ملاحظه تیس . وقتی کار لازمی پیش بیاد ، اونها دیگه ملاحظه رو  
کنار می ذارن .

نسری - ولی ما از کجا می دونیم ؟

جعفر - پس برای چی زنگ زدن؟ برای خوش و بش کردن با من که زنگ نزدن .  
حتما کاری داشتن .

نسری - ولی کسی زنگ نزد ، جعفر . باور کن ، من بیدار بودم .

جعفر - من سرش رو می گم . سرش هم کسی زنگ نزد ؟

نسری - سرش ؟ خوب ، توجواب ندادی . دیگه تعوم شد . اونها فهمیدن که  
تونی خوی جوابیدی .

جعفر - این طور نیس . اون می دونه که من جلوتوباها شون حرف نمی زنم .  
منتظر شده که تو بخوابی بعد زنگ بزنه .

نسری - آخه تو از کجا می دونی ؟

جعفر - برای اینکه به ساعت پیش زنگ زد . اگه من به کم زودتر جنبیده بودم ،

می‌رسیدم ...

نسرین - تو چرا اولاگوش نمی‌دی؟ من دارم برات می‌گم تلفن زنگ نزد. من بیدار بودم.

جعفر - اونوقت‌ها هم همینطور بود. یا دت نیس؟ هر وقت که می‌امد اینجا، جلوتو چیزی نمی‌گفت. فقط سلام و تعارف. ما می‌رفتیم تواتفاق کوچیکه حرف می‌زدیم.

نسرین - جعفر، خواهش می‌کنم. بیایریم بخواب. من دیگه دارم از پشیمانی می‌افتم.

جعفر - من فوری می‌آم. همین که تلفن کنه. چون امشب که کاری براشون نمی‌شه کرد. این وقت شب ... منتها باید ببینم کارشون چی‌سه. حداقل باید ببینم چی می‌خوان. شاید هم بشه یه فکری براشون کرد. فقط ... اگه به جا احتیاج داشته باشن، نمی‌دونم چکار می‌شه کرد. اون‌ها این‌واخرا از نظر جایی در مضیقه بوده‌ن. مشکل اصلی‌شون همینه. خونه‌هاشون همه لورفته. پناه بردن به زیر پلها، گوشه کنار خیابونها، توگا رازها، حمومها ... صبحهای زود می‌رن تو حمومها می‌گیرن می‌خوان - شب تو خیابون می‌مونن - سرما، بی‌خوابی، اینه که تا سیده می‌زنه، می‌رن تو حمومها و اونجا فوری خوابشون می‌بره. دلاکها هم متوجه می‌شن و کمینه روخبر می‌کنن. خیلی‌هاشون همینطوری گیر افتاده‌ن. بعضی‌هاشون شبها همش مسافرت می‌کنن. از این شهر به اون شهر، عصر که می‌شه، می‌رن تو پیه‌گا راز مسافریری، یه بلیطی می‌خرن و سوار می‌شن و تواتوبوس می‌خوان. صبح پیاپی ده می‌شن و تا عصر تو خیابونها می‌گذرونن، بعد، سرش با زهمیه اتوبوس دیگه ویه شهر دیگه ... اون‌ها تو وضع بدی گیر کرده‌ن ...

نسرین - حالا تونشسته‌ی بهات تلفن کنن که از این وضع نجاتشون بدی؟ جعفر - من می‌دونستم. از اولش مثل روزی‌رام روشن بود. به‌اشون هم گفتم. ولی چه فایده؟ اون‌ها تصمیمشون گرفته بودن.

نسرین - خوب، پس دیگه چی می‌خوای؟ منتظر چی هستی؟ جعفر - نمی‌دونم از من چی می‌خوان. اگه جابخوان ... سرش هم همین فکرو کردم. تلفن که سه‌بار زنگ زد و قطع شد، فهمیدم که جریان چی‌سه. و بعد دوباره که زنگ زد، دیگه مطمئن شدم که دنبال جا می‌گردن ... منتها، با این وضعی که پیش آمده، با این یا رومعلوله که آوردن این پائین نشونده‌ن ...

نسرین - جعفر، تودینی به اون‌ها نداری. توتعهدی نداری. قولی به‌اشون

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

نسرین - خوب، این راهی به که خودشون انتخاب کردن. منتظر بهتر از اینش هم نبودن. خودشون فکر کرده ن مرد این میدونن ورفتن جلو.  
جعفر - اونها به این امیدرفتن جلو که بقیه هم دنبالشون برن. فکرمی کردن که مردم، وقتی ببینن اونها اینجور خودشون به آب و آتیش میزنن، دنبالشون راه میافتن. ولی، حالانها مونده ن، هیچکس به کمکشون نمی ره ...

نسرین - اونها حسابشونوا زهمه جدا کردن. بارشون بوستن و راه افتادن. کاری هم به این ندارن که بقیه چکا رمی کنن.  
جعفر - نه، اولش همه با هم بودیم. یادت رفته؟ اونها هر جا میرفتن، ما هم دنبالشون بودیم. همراهشون بودیم. ما بودیم که بر اشون کف میزدیم، هورا می کشیدیم، و شیرشون می کردیم. وقتی جلو جماعت دارها و امی سادن، ما بودیم که دور و برشون می گرفتیم. اون روز یادت نیس - تودانشگاه؟ اون روز که حزب الهی ها رو گیر می آوردن و با مشت و لگدمی فرستادن بالای تریبون. یادت نیس مردم چه هلله ای بر اشون می کردن؟ اون شب همه ما وقتی به خونه ها مون برگشتیم آدمهای دیگه ای بودیم. انگار دق دلمون خالی شده بود. اونها انتقام ما رومی گرفتن - انتقام همه خفت و خوارای که کشیده بودیم. ما اونها رو همینطور جلوروندیم - با هورا و هلله، تالبه پرتگاه. و تازه، وقتی هم سرا زیرشدن، با زما دست بردار نبودیم. هر جا رو منفجر می کردن، ما از خوشی تا صبح خوابمون نمی برد. وبدون اینکه به روی خودمون بیاریم، منتظر بودیم. منتظر بودیم که ورق برگردد. حتی زحمت اینو هم به خودمون نمی دادیم که بپرسیم چطور. اونوقتها کسی از اونها سوال نمی کرد. کسی ازشون توضیح نمی خواست. کسی به اشون ایراد نمی گرفت. و در همه خونه ها به روشون باز بود. و اونها هم روی ما حساب می کردن. و روی همین حساب پیش می رفتن. اونها بارشون بوسته بودن، درست، ولی ما هم کم تنگشونو سفت نکردیم. ما هم کم هندونه زیر بغلشون ندادیم - فقط بعدها، وقتی کار ریخ پیدا کرد، وقتی دیدیم خودمون هم داریم سقوط می کنیم به خودا و مدیم. و دست و بالمونو جمع کردیم. و از اونها فاصله گرفتیم. و برای مسا خیلی هم مشکل نبود. چون همچه هم خودمونوا لوده نکرده بودیم. به اسم اینکه دیگه از ما گذشته، یا ما قابل این حرفها نیستیم، یا فروتنی و شکسته نفسی، حتی اسم خودمونو هم به اشون نگفته بودیم. همیشه با اسم مستعار، یواشکی، پولی، چیزی رد کرده بودیم و همیشه



[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

که نمی‌تونه توخیابون بمونه ...

صدایشان محو می‌شود.  
چند لحظه بعد، وارد اتاق خواب می‌شوند.  
نسرین به جعفر کمک می‌کند که توی رختخوابش  
بخوابد. بعد نگاهی به بیجه می‌اندازد و خودش  
نیز توی رختخواب می‌رود.  
سکوت. تاریکی.



در اتاق خواب، جعفر و نسرین در جای خ—  
خوابیده‌اند.

تلفن زنگ می‌زند. جعفر از جا می‌پرد و خود را از  
اتاق خواب بیرون می‌اندازد و در تاریکی ناپدید  
می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای برخوردش با چیزی—  
دری—وبه دنبال آن صدای افتادنش بر زمین  
شنیده می‌شود و پس از آن، صدای برداشتن گوشی.

جعفر — الو، الو.. بله، من خودم هستم، "کاوه". می‌بخشین، چیزی نیست.  
تو تاریکی پام گیر کردی، افتادم. مهم نیست... الو، بله، "کاوه".  
چرا حرف نمی‌زنی؟ "یاسر"، برادر "یاسر"... من می‌دونم که خودتی،  
چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کردی من می‌ترسم گوشی رو بردارم؟ شما  
بدجوری بادیه‌دماغتون افتاده، برادر... معذرت می‌خواهم، هـ... ولی  
باید به اتون گفت. اونهایی که به اتون نمی‌کنن، خیانت می‌کنن  
به اتون. اونهایی که فقط تعریف و تمجیدتون می‌کنن، اونها  
دروغ می‌کنن، ظاهر می‌کنن. وگرنه دلشون خونه از دست شما، برادر،  
ولی من به اتون می‌گم. رودرواسی هم ازتون ندارم. الان مدت‌هاست  
که می‌خواهم باها تون حرف بزنم. سرشب هم که گوشی رو برداشتم،  
گفتم که، از سر احتیاط بود. نخواستم بی‌گدار به آب بزنم. وگرنه  
من حسابم پاکه. باکی هم ازتون ندارم. می‌دونم که اگه پشاش  
بیفته، از هیچ کاری روگردون نیستین. خیرشودارم که مردم—

تهدید هم می‌کنین - حالا کاری ندارم . فقط گفتم که حواست باشه ،  
 می‌فهمی؟ فقط گفتم که یه وقت خیال نکنی من زیرش زده‌م و خودمو  
 قایم کرده‌م . نه ، برادر ، از این خبرها نیس . موضوع اینه که  
 شما قراروبه هم زدین . قرارما که این نبود - اگه می‌بینین من خودمو  
 کنارکنیده‌م برای همیشه . برای این که قرارما این نبود .  
 قراری که شما با ما گذاشتین ، با همه ما ، با مردم . می‌فهمی ؟  
 قراری که با مردم گذاشتین این نبود . شما سرتونو انداخته‌ین  
 پائین و برای خودتون می‌گویین و می‌بین جلو . پدرمردمو هم  
 درآورده‌ین با این کارها تون . بسه‌دیگه ، آقا ، بسه ، برادر .  
 مگه مغزخورده‌ین شماها ؟ چرا دست بر نمی‌دارین؟ آقا ، برادر ،  
 برادر "یا سر" ، تموم شد . بازی تموم شد . شما هنوز خیر نشده‌ین ؟  
 تموم شد و رفت . اونها زدن و بردن . سوت پایا نوهم کشیدن . حالا  
 توهی به صورت طرف پنچول می‌کشی که چی؟ گیرم که چندتا شونو هم  
 زدین کشتین . چه فایده؟ اونها که از کشتن و کشته شدن نمی‌ترسن .  
 اونها دیو هفت سرن . هر سرش که بزنی ، هفتاد دسردیگه درمی‌آره ، سر-  
 حال تر و قیراق تر . اونها از خداشون بود . منتظر همین بودن که یکی  
 به اشون چپ‌نگا و کتبه تا خون مردموتوشیشه بکنن ، که کردن . تسلا  
 مردموبه سلابه بکشن که کشیدن ، که مملکتوبه روزسیاه بنشونن که  
 نشوندن . و حالا ، بعد از این شاهکارها تون ، نصف شب زنگ خونه مردمو  
 می‌زنین که به ما جا بدین ، پناه بدین ، پول بدین ، ماشین بدین ؟  
 مگه مردم‌ها لوان؟ یا مگه جونشونوا ز سر کوچ پیدا کرده‌ن؟ و تاسازه ،  
 برای چی باید بدن؟ مگه شما چه گلی به سرشون زده‌ین؟ اگه انقلابه ،  
 که اونها کردن و تموم شد و رفت . برای هفت پشتمون هم بسه . حالا  
 شما می‌خواین یه انقلاب دیگه رودستمون بذارین؟ و تازہ ، کدوم  
 انقلاب؟ شما هوس قدرت به سرتون زده . به مدتی به قدرت نزدیک  
 شده بودین ، زیردندونتون مزه کرده . و حالامی‌خواین به هر قیمتی  
 شده ، به دستش بیارین . مردمو هم آلت دست کرده‌ین . بسه‌دیگه ،  
 آقا ، ول کنین . مردم به تنگ اومده‌ن از دست شما . این همه  
 شهید ، این همه کشته ، این همه نعش روی دست مردم مونده . این  
 بچه‌های هفده هجده ساله ، این پیرمردها ، این مادرها ، این  
 دختر بچه‌ها - دختر مردمو از رختخواب بیرون می‌کشن و می‌برن می‌ذارن  
 پای دیوار . همهش "مامان ، مامان" می‌کنه . توتاریکی ، تسو  
 دست اون گفتارها ، تودست اون دیوها .. چی می‌خواین از جون

مردم شما؟ بذارین به درد خودشون بمیرن. وقت و بی وقت، نصف شب، زنگ خونه مردمومی زنین که چی؟ ول کنین دیگه، ول کنین. دست بردارین ...

صدا در گلویش می‌شکند و سرفه‌ای که بیشتر بیست هفتاد هق هق شبیه است اما نش را می‌برد.  
چراغ اطاق روشن می‌شود. نسرین در آستانه در ایستاده و مضطرب و لرزان او را تماشا می‌کند و پس از لحظه‌ای به سویش می‌رود.

نسرین - جعفر، چی شده؟ چه خبره؟ تو باکی داری حرف می‌زنی؟

کنا را و که اینک روی صندلی افتاده می‌نشیند و گوشی تلفن را از دستش می‌گیرد و به گوش می‌گذارد.

نسرین - این که قطعه! پس تو باکی حرف می‌زدی؟

جعفر - مهم نیست. حالا دیگه مهم نیست.

نسرین - توجی داری می‌گی؟ چی مهم نیست؟

جعفر - من حرفها موبه اش زدم. حالا بذار هرکاری دلش می‌خواه بکنه.

نسرین - ولی تلفن قطع بود.

جعفر - مجبوره قطع کنه. چون جوابی نداره بده.

نسرین - ولی مگه اون باها ت حرف زد؟

جعفر - من امونش ندادم. زدم به قلب موضوع.

نسرین - ولی باها ت حرف زد یا نه؟ چی گفت؟ چی می‌خواست؟

جعفر - من چکار دارم که اون چی می‌خواست. من باید حرفها مو به اش می‌زدم که زدم.

نسرین - ولی اون هم با تو حرف زد؟

جعفر - بالاخره یکی باید به اشون بگه. یکی باید عقلشون و سرجا بیساره. اونها دیگه خدا رو هم بنده نیستن.

نسرین - جعفر، ولی تو مطمئنی که اون تلفن کرد؟ مطمئنی که تلفن زنگ زد؟

جعفر - من دیگه حالا حسابم باها شون یا که. برن هرکاری دلشون می‌خواه

بکنن. برن هرچی دلشون می‌خواه دپشت سرم صفحه بذارن. می‌دونم.

عادتشون همینه. تا به اشون بگی بالای چشمتون ابروئه، ترش

می‌کنن. و دیگه همه چیز یا دشون می‌ره. یه خط قرمز می‌کشن رو اسمت و

می‌ذارن ت تو لبست "فدا انقلابی‌ها" شون.

نسرین - تو خیس عرقی... اینجا بمونی سرما می خوری. (بتوئی راکه روی  
میل افتاده برمی دارد روی دوش او می اندازد) پاشو از اینجا بریم.  
اینجا مثل یخچال سرده.

جعفر - بخدا اگه ذره ای اهمیت بدم - هرچی دلشون می خواد فکر کنن. من  
باید حقیقتو به اشون می گفتم. اصلا زاولش باید روراست جلو اشون  
درمی اومدیم. باید یکی هم پشت دستشون می زدیم که "بشین سرجات  
پسرجون. این حرفها به تونیومده. توهنوزدهنت بوی شیر می ده،  
می خوای برای ما مملکت ادا ره کنی؟ برو درستویخون، یه چیزی یاد  
بگیری." ولی به جای این حرفها، تا سروکله اشون پیدا می شده من  
غلاف می کردیم، مرعوب می شدیم. مرعوب چا رتا کشته ای که سه داده  
بودن، و چندسال زندانی که کشیده بودن. اونها هم که دیگه خدا رو  
بنده نبودن. فکری کردن اگه مردم چندبار تو میدونها جمع شدن و  
براشون هورا کشیدن و کف زدن، دیگه اختیار جون و مالشون دست  
اونها س. همچه قیافه طلبکاری می گرفتن که انگار ارباب باشونو  
می خوان. یادت نیس اون شب که دیروقت اومده بود؟ سی و پنج هزار  
تومن پول بی زبونو گذاشتم تو پاکت دادم دستش - سی تومنشوا زاین  
"مهندس" بدبخت گرفته بودم - بیچاره رویه روز تموم تو گوشش خوندم  
تا راضی شد. اونوقت یاروبسته های اسکنا سو گرفت گذاشت بغلش  
و... دریغ از یه تشکر خشک و خالی. یا اون دغه، که یه جغلسه رو  
ورداشته بود آورده بود که بفرستیم تو کارگاه "مهندس" مخفی شه. وقتی  
به اش گفتم "مهندس" اهل این کارها نیس، دیدی چه قیافه ای گرفت؟  
"اشکالی نداره، برادر" کا وه". ما می فهمیم. هرکس یه ظرفیتی  
داره. خوب، مرد حسابی به توجه؟ تو کی هستی که راجع به مردم قضاوت  
می کنی؟... اینها اینجوری ین! هنوز دستشون به هیچی بند نشده از  
مردم طلبکارن، چه رسد به وقتی که سوا ر قدرت هم بشن.

نسرین - حالا دیگه بسه، جعفر. دیگه پاشو بریم، ساعت چاره. با این چراغ  
روشن، همسایه ها مشکوک می شن.

جعفر - گور پیدرشون. بذار هر غلطی دلشون می خواد بکنن. بالاخره یه روز  
باید سنگها مویا اونها و ا می کندم. اگه این کارو نمی کردم، می رشتن  
پشت سرم صفحه می داشتن، که بله، "طرف دیگه خودشونشون نمی ده. به اش  
هم تلفن می کنی، جواب نمی ده. صدای گلوله ها که بلند شده، رفته  
بغل زنش قایم شده".... ولی حالا حساب دستشون می آد. می فهمن  
که اوضاع اونجورها هم نیس که اونها خیال می کنن - ما اونقدرها هم

نا مرد نیستیم که او نهار و وسط راه و لشون کنیم. حالامی فهمن که این اونهان که قرار و به هم زدن و راهشونو گرفتن و رفتن. منتها باید به اشون می‌گفتم. باید بر اشون توضیح می‌دادم و حجتشونو تموم می‌کردم.

نسرین - جعفر، بسه دیگه، بالاخره تمومش می‌کنی یا نه؟  
جعفر - چیه؟ تومخالفی؟ توفکر می‌کنی من خیلی تند رفتم؟  
نسرین - بذار بریمه "والیوم" برات بیارم، بخور. بعد هم بریم بخوابیم. دیگه چیزی به صبح نمونده.

جعفر - والیوم برای چی؟ من دیگه کارم با اونها تموم شد. اونها هم دیگه تلفن نمی‌کنن. واگه تلفن هم یکنن، من گوشی رو بر نمی‌دارم.  
نسرین - خیلی خوب، پس دیگه برای چی اینجا نشسته‌ی؟ پاشو بریم. من فردا با یدیرم سرکار.

جعفر - توچی خیال می‌کنی؟ چرا می‌گی تلفن قطع بود؟  
نسرین - جعفر...

جعفر - توهمیشه طرف او نهار و می‌گیری. خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟ تو اصلا می‌دونی تو این مملکت چی داره می‌گذره؟ می‌دونی اونها چکار دارن می‌کنن؟

نسرین - ولی من که حرفی نزده‌م. من می‌گم پاشو بریم. دیگه بسه.  
جعفر - پس من داشتم با خودم حرف می‌زدم؟ من حتی صدای نفس نفس زدن اونومی شنیدم.

نسرین - ولی تلفن قطع بود. وقتی من گوشی رو از دست تو گرفتم، تلفن قطع بود.

جعفر - خوب، معلومه، اون قطع کرد. چون حرفی نداشت بزنه، جوابی نداشت بده. توهنوز اونهارو نشناخته‌ی؟ این شیوه معمولی شونه. وقتی جوابی نداشت به این پشتشونه می‌کنن می‌رن. هیچی نمی‌کنن، ولی به خط قرمز رو اسم آدم می‌کشن...

نسرین - جعفر، به خودت بیا. حواست کجاست. اون اصلا تلفن نکرد. اونها آدمهایی نیستن که این وقت شب به خونه مردم تلفن کنن.

جعفر - این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟ تو خیال می‌کنی اونها هنوز همون جوونهای محبوب و سرزیری بین که وقتی باهاشون سلام علیک می‌کردی، تابنا گوش سرخ می‌شدن؟ گذشت اون دوره ها. اونها الان همه شون تاندنون مسلحن و می‌زنن برای گرفتن قدرت. سر هر چیزی حاضرن بکشن و کشته بشن. تومگه تو این مملکت زندگی

نمی‌کنی؟ اونها به کمرشون نارنجک می‌بندن و خودشونو روی دشمنهاشون میندازن. همچه تیکه پاره می‌شن که خرده ریزهاشونو هفت پشت بام اونورتر پیدا می‌کنن. اونها خون جلو چشمشونو گرفته. دیگه چیزی جلودارشون نیس. اونوقت تومی‌گی این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟

نسرین - خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگه بس کن. دیگه تمومش کن.  
جعفر - اگه اون تلفن نکرده بود، پس من باکی حرف می‌زدم؟ با سایه م؟ تو چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کنی من از تماس با اونها می‌ترسم؟  
بفرما... (دست می‌برد و دفتر تلفن را برمی‌دارد.) من باکی از اونها ندارم. من حسابم با که. به هیچکس مدیون نیستم. من داروندارمو در اختیار اونها گذاشتم. گوش همه دوروبری‌ها موبه خاطر اونها بیردم. بدون هیچ انتظاری، بدون هیچ منتی. حتی نخواستم اسم مطرح بشه. هرچی به اشون دادم با اسم مستعار بود. من هیچی برای خودم نخواستم. حالا چی می‌خوان از جونم؟ از شرب منواسی— خودشون کرده‌ن. اینجا خونه منه! حریم زن و بچه منه! اونها چه حقی دارن که این جور رخنه می‌کنن و زندگی آدمو به هم می‌ریزن؟

نسرین - خیلی خوب، من که حرفی نزدم. من که چیزی نگفتم...  
جعفر - حالا به توهم نشون می‌دم. می‌دونم چی فکر می‌کنی. ولی حالا می‌بینی من کسی نیستم که در مقابل یه مشت جفله خودم وقایع بکنم. بفرما این شماره، همون روزهای آخر که اینجا می‌امد به ام داد. به هر رقتش یه دوبایدا ضافه کرد.

دفترچه راروی میز تلفن می‌گذارد و کنسار آن می‌نشیند.

نسرین - تو چکار داری می‌کنی؟  
جعفر - مگه نمی‌گی تلفن قطع بود؟ حالا من خودم به اش تلفن می‌زنم و ازش می‌پرسم. بعد هم گوشی رومی‌دم به خودت که مطمئن بشی.  
نسرین - ولی برای چی؟ من کی همچه چیزی خواستم؟ ول کن...  
جعفر - (دست او را که می‌خواهد مانع شود کنسار می‌زند.) بالاخره این بازی باید تموم بشه. باید قال قضیه رو کنند. مرگ یه بار، شیون یه بار، من که نمی‌تونم با زهم بیام اینجا تو سرما و تاریکی منتظر تلفن اونها بشم. توهم باید خیالت راحت بشه.  
نسرین - (دستش راروی گوشی می‌گذارد.) جعفر، بچه بازی در نیسار. اون

شماره ممکنه لورفته باشه .

جعفر - (با یک حرکت او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند). به درک! من باید بفهمم که اون ور سیم چه خبره . باید به اون بگم که اون مه‌مه رو لولویرد. تا شاخونوبکشن برن. برن دست از سر من بردارن.

در حالیکه از اضطراب و هیجان می‌لرزد شماره می‌گیرد. بعدگوشی رایه گوش می‌گذارد و منتظر می‌شود.

نسرین از همانجا که نشسته او را تماشا می‌کند. چند لحظه بعد، جعفر با شنیدن صدائی از آن سوی سیم، که ظاهراً انتظارش را نداشته از جا می‌پرد.

جعفر - الو، ببخشین، شما، جناب عالی؟ ... من... یا... نه، نه، نه...  
نه، من مثل اینکه عوضی گرفته‌م شماره رو... نخیر، می‌بخشین...  
چی؟ من؟ برادر "کاو"؟ نه، آقا، خیلی می‌بخشین، من عوضی گرفته‌م. نه، نه، نه... نه قربون، می‌بخشین.

گوشی را می‌گذارد، و چنانکه گوئی تمام نیرویش تحلیل رفته باشد، روی صندلی کنار تلفن می‌افتد و بی حرکت می‌ماند.

نسرین که موضوع را دریافته است، مدتی همچنان بر جای می‌ماند و او را نگاه می‌کند. بعد از جای برمی‌خیزد. به او نزدیک می‌شود، کف‌سارش می‌نشیند و سعی می‌کند پتورا روی شانه‌هایش بیاندازد.

نسرین - من که به ات گفتم، اینجا مثل زمهریره . اینجا سراسر زمستون بخاریش روشن نشده . دیگه بلندشو، بلند شو بریم . تودیکه چیزیت نمونه . بکلی خودتو از پا انداخته‌ی... یا شو بریم . بریم دیگه بگیر خواب . هنوز تا صبحیه دوساعتی مونده ...

کمکش می‌کند که از جا برخیزد و در حالیکه محکم زیر بغلش را گرفته به سوی در می‌پردش .

نسرین - تو چرا اینجور می‌لرزی؟ مواظب باش. گوشه پتور و بگیر... صبر کن . (او را کنار در می‌گذارد و خود به طرف تلفن برمی‌گردد.) من اصلاً تلفن قطع می‌کنم که دیگه خیالت راحت شه . (دوشاخه تلفن را از



بریز بیرون می‌کشد و روی میز می‌اندازد. بفرما. حال ادیگه می‌تونی مطمئن باشی که زنگ نمی‌زنه. اولا کاش از اول همین کار کرده بودیم...

چراغ اطاق را خاموش می‌کند. برای چند لحظه هر دو در تاریکی ناپدید می‌شوند. بعد وارد اطاق خواب می‌شوند. نسرين جعفر را در رختخواب بش می‌خواباند و با دقت تمام رويش را می‌پوشد. آنگاه، نگاهی به بچه می‌اندازد، بلوريش می‌اش را در می‌آورد و توی رختخواب می‌رود. تاریکی.



طاق خواب در نور ضعیف چراغ خواب اندکی روشن است. جعفر و نسرين خوابیده‌اند. سکوت.

صدای زنگ تلفن بر می‌خیزد. جعفر از جا می‌پرد و توی رختخواب می‌نشیند و گوش می‌دهد. نسرين دستش را دراز می‌کند و روی دست او می‌گذارد. جعفر آرام می‌گیرد و بی حرکت می‌ماند. بعد می‌خوابد و پتو را به روی خود می‌کشد.

تلفن همچنان زنگ می‌زند •

زمستان ۶۰-۶۴

## امام توفانکاران

- به گفت ، بس بترا ز بدترین بدگفتاران ،  
به کرد ، بس بترا ز بدترین بدکرداران ،  
اما میزد هم برنشته است به منبر ،  
به جایگاه امامت ، به پایگاه جماران .
- به زیرابروی و ، چون به زیربوته خاری ،  
نگاه قاهره و چون نگاه ساحرماران .
- رخان او چولیانش ، لبان او چورخانش ،  
گرفته رنگ شقایق ز رنگ خون هزاران .
- مشارب تنکش بر فراز ریش معصفر  
جویال کوتاه ستر فرا ز دم جماران .
- هماره ، بیا به نشستن به گونه گونی پیر  
ویا به دست تگاندن به سان شاخ چناران .
- عوام حزب الهی ز نندبوسه به دستش ،  
چوماکیانانی از فرط جوع سرگین خواران .
- به حیرت از بدی او بدان جمله زمان ها ،  
خجل ز داعیه و تمام داعیه داران .
- هزار بار کم زاو ، به خون خلقان خوردن ،  
امیر لشکر ترکان ، سر سپاه تاران .
- چو کینه ، خصم تنافهم ، چو جهل ، ضد حقیقت .  
چو بوم دشمن شادی ، چو خس ، عدوی بهاران .
- دیار سوز چوبادی ز قحط و آفت و طاعون ،  
فراری ز نفس ذات ز شدگی به دیاران .
- سکندرش به شرارت تنی ز خیل عساکر ،  
مقبره اش به شقاوت کهنین کار گزاران .

نه هیچ شهرکه از اونگشته پهنه دشتی ،  
 نه هیچ پهنه دشتی کز اونگشته مزاران .  
 عبای او ، به مثل ، ابری از اسافل دوزخ ،  
 هزار دریا توفان خوف و خورش با ران .  
 بکاشت با دو توفان خویش کرد درو شاه ،  
 دروچه تا بکنند این اما م توفانکاران .  
 شکیب خلق سرآید ، زمن به شیخ بگوئید .  
 زمانه ای دگرآید ، ملادهید به یاران .  
 طلایه داران خواهد سپاه خلق به جنبش ،  
 خوشا شکفتن خورشید در خروش سواران .

لندن - نهم تیر ۱۳۶۴ و بیست و نهم خرداد ۱۳۶۵

## غزل

"نا بهنگام بهارم که به دی می شکم"

خاقانی

چو جام با ده ، بلای منی و همدم من .  
 غم منی و همانا که داروی غم من .  
 جوان چو بودم ، این عالم از تو خالی بود ،  
 کنون که پیرشدم ، آمدی به عالم من .  
 مرا چه کار به تمییز واقعیت است و سراب ؟ -  
 که از تو طرفه بهشتی بود جهنم من .  
 فتاده است چو ایرم بسی گره درکار :  
 گره گشای من این گریه دما دم من .  
 لب تونازم ، برچین به بوسه اشک مرا :  
 به لاله برگ تو افشان خوش است شبنم من .

به خاک خویش دلی داشتم بها را نین .  
 ز آب غربت بزمرد جان خرم من .  
 به خاک غربتم آن چشمه سا رسردر خویش  
 که بیخ هیچ گیاه هی ننوشدا ز نم من .  
 مگر به بوی تو یا بمرهی به گلشن عشق :  
 که گند کرد لحن زار قهر و کین شم من .  
 سخن ز داغ هزاران هزار سوسهی است :  
 یکی دوتا نبود - ای یگانه - ما تم من .  
 هزار زخم گدازان کین به دل دارم :  
 طبیب عشق فرا هم کنا دمر هم من .  
 به دی شکفته بها رم که نا بهنگام :  
 همین تو پیش رس آلاله بر خورا زدم من .

لندن ۲۴ اسفند ۶۴ و ۲۸ خرداد ۶۵

www.iran-archive.com

## عشق

همچنان دارم دلی شیدای عشق ،  
 جاودان سودای او سودای عشق .  
 ماهی چالاک صدجو جست وجو ،  
 مقصد و الای او دریای عشق .  
 صدهزار آوا نهان در نای او ،  
 نای او نای هزار آوای عشق .  
 توبه توبیش ، توبه توبیش ، توبه تو ،  
 جای عشق و جای عشق و جای عشق .  
 پیش چشمش نقش تنها نقش دوست ،  
 رای او در سرهما نا رای عشق .  
 دوش و امروز ، امشب و فردای او ،  
 دوش و امروز ، امشب و فردای عشق .

بوده عمری در پی همتای خویش ،  
 ذات خود را یافته همتای عشق .  
 واله والائی والای خویش ،  
 عاشق زیبایی عشق .  
 کینه ورزد کینه ورزان را به جان ،  
 تا همه دنیا شود دنیا ی عشق .  
 پای دارد بر سرافلاک ، لیک  
 سرگزارد بندهش در پای عشق .  
 گرمی میرد این دل شیدای من ،  
 وای عشق و وای عشق و وای عشق .

لندن - بیست و نهم خرداد ۶۴



جان منی، جان منی، جان من .  
 آن منی، آن منی، آن من .  
 بی تونیا رم نفسی برکشید :  
 جان منی، جان منی، جان من .  
 با دیگرانت ننهم یک نفس :  
 آن منی، آن منی، آن من .  
 جان چونیا شد، چه بودخان ومان :  
 جان منی، خان منی، مان من .  
 جزیه تو آرم نیا بددلم :  
 درد شودا ردین دندان من .  
 آن دگران مایه دردندویس :  
 تا بنکوشند به درمان من .  
 ای تو مرا ما در شادی دل !  
 شیرده این کودک گریان من .  
 تا بر هم زین همه کا بوس خون ،  
 خنده زن ، ای صبح درخشان من !

گفت منی، ای تو زبان دلم !  
 جفت منی ، قمری خوشخوان من .  
 کم سخن و خنده زنی ، همچو برق .  
 خنده زن ، ای مژدهء باران من !  
 بی تو خزان است بهاران مرا :  
 ای تو بهاران بهاران من !  
 با تو خزان است گل افشان مرا ،  
 بی تو خزان است گل افشان من .  
 بی توجه گلخن چه گلستان مرا :  
 ای تو گلستان گلستان من !  
 من بره ، کیسوی تو ام شب چره :  
 خوان منی، خوان منی ، خوان من .  
 نارک پستانت و طره و تنت  
 گویم و چو گانم و میدان من .  
 تشنه چو بیا ز آیم زهر سراب ،  
 گوئی : نک چشمه پستان من .  
 خسته چو از بازی بودن شوم ،  
 گوئی : نک بالشک ران من .  
 گیسو برشانه فشانی که : هان ،  
 نیک بر آسا به شبستان من .  
 تا بدمدرد من صد کپکشان ،  
 گوئی : بنگریه دو چشمان من .  
 تا که چراغان شودم آسمان ،  
 گوئی : اینک لب خندان من .  
 عشق تو هر دم به دلم بر دمدم ،  
 بنگر : اینک رخ تابان من .  
 عشق مرا هر دم قربان رود ،  
 ای که به قربان تو قربان من !  
 نه کمم از ارج تو نرفزون ترم ،  
 شان منی، شان منی ، شان من .  
 تو همه جا همچو یقین با منی ،  
 ای تو امان من و ایمان من !  
 هر نفس از تو دگری بر کشم :

کان منی ، کان منی ، کان من .  
 نیم دم‌با من تنها منه ،  
 ورشه ، زنداین من بیرجان من .  
 برخوری از من ، زتوبرمی‌خورم :  
 من به تومهمان وتومهمان من .  
 ازتوبگیرم ، به‌تووا پس دهم :  
 من توام وتومنی ، انسان من !  
 با زبنشنا سم خود را زتو :  
 آی که همرنگی وهمسان من !  
 آسان کن سختی‌ی بودن مرا ،  
 ای تویه هر سختی آسان من !

لسدن - اردیبهشت ۶۴

ترانه

www.iran-archive.com

ای برای من

هنوزوتا هماره

دیدن نگا هخندی ازتو

دریگانه می‌روشم

بی‌شمار بار

خوشترازشنیدن سرودیردمیدن ازدهان آفتاب !

ازسرودن نگا هخندتو

نا تمام مانده ام ،

چون دهان ماهی ازسرودآب ...

آب ...

آب ...

آب ...

آب ...

تهران - چهاردهم آبان ۵۸

## خاک را می کاوم

خاک را می کاوم :  
دکمه ای یافتام  
میله ای، دسته فنجانی نیز  
و غریبوی مدفون که بشکل علفی می روید .

\*

دانه ای می جوید مورچه ای  
سایه ای می جوید خرگوشی  
وبه من می نگرند مرغی با گردن کج .  
چشم من دوخته بر این همه وهیح نمی بینم لیک .  
از پس پرده اشک  
چشم من ، خنده خونین ترا می جوید .

\*

خاک را می کاوم .  
باد در موج علف و لوله می اندازد .  
کیست این خسته که از درد درون می موید ؟

۶۴/۵/۱۶

## تا آن سوی گمان

این بار  
من در قطار ماندم  
و ایستگاه رفتم .

\*

آن تل تیرو و تخته وسیم و دکل  
از دیده محو شد و به همین زودی ؛



چون موی چرک قحبه پیری  
پوشیده از

سنجا ق و سیخ و بیگودی .

✽

مقصد کجا ست ؟

سمت چپ مقصود .

مقصود ؟

فلع غربی منظورا ست :

پوشیده در مه است و غیا رودود

وسخت

دورست .

✽

شلاق کش قطا ربه راه است :

چون شالگردنی می پیچد

اینجا به گردگردن کوهی ،

تا زدبه پیش سوت کشان آنجا

در جنگلی مه آلود -

انگاری می گریزد روحی .

✽

وبا زمی رود بالا

روی پل معلق رنگین کمان

تا آن سوی کمان .

✽

اینجا کجا ست ؟

این سرزمین خوب عجا ئب

این چهره ها که می گذرند ازیرا برم ...

لبخند مهربانی

پرتاب شد به سویم

یکبار ره گسیج رفت سرم ...

✽

اکنون به یاد می آرم .

✽

شاید به یک نفر

یک لحظه بسپرم چمدانم را ...

آری :

در این قطار

من

گم کرده‌ام عزیزانم را .

\*

این بوی آشنا از کیست

و از کجا م‌کوپه می‌آید؟

بیوٹی گه اشک شوق می‌آرد به چشم من .

بوی سعید ، شاید ... ؟

\*

دست که بود این که به گرمی فشرد

دست مرا ؟

این خنده که بود؟

که قلبم

از شوق کنده می‌شود از جا .

\*

آنجا ، یکی

سرمی‌کشد از آن طرف راهرو؛

اینجا ، یک آشنای قدیمی ست

با یک بلوزنو .

\*

آه

دیگر آزادوشاد

مثل طنین سوت قطارم .

پر بارو پر شکوفه و عطرافشان

مثل خودبهارم .

\*

ای مقصد شریف!

دیگر مرا قریب نخواهی داد .

# غربت نامه

هوشنگ هیبرکانی

ای از این غربت بدان غربت سلام  
سوی غربتها ز غربتها پیام  
می دهد مستوره این بیما ردل  
می فرستد نسخه ای از کار دل  
تن پی جان رفت و جان آهو گرفت  
با ملال بومی اکنون خو گرفت  
این زمین عشقها و یادها  
آسمان ابرها و یادها  
مجمرخا کستروا ندرزها  
پهنه های روشن بیمرزا  
زیر پای و برفرا زهوش ما  
چون دل تلخ و لب خاموش ما

\*

جام صبح و شام بر هم می زنیم  
کاسه خود را ز خود می آکنیم  
مانده با ما زین رواق صبرها  
گوشه ای از آسمان و ابرها  
گوشه ای از اشتیاق و انتظار  
عکسهای کهنه فصل بهار  
هر یکی مهجور و در تبعید خویش  
درمان غیر و در تهدید خویش  
می نویسیم این حکایت بر سحاب  
تا بیاردا بر ما آن سوی آب  
وین خطاب از جمع یاران دورها  
می رود تا غربت مهجورها  
کاش می نوشیدم از قعر مغاک  
جرعه ای از آن عصیر خوابناک

در فرا موشی امان می یافتم  
 راه در خواب زمان می یافتم  
 لیک گشتم بند با ز آب و نان  
 راه برد رخساره و خواب زنان  
 شاعر آوارگان ، شبگیرها  
 سرزمین میله ها ، آژیرها  
 در حصا رحمت و محرومیم  
 پاسدار این ملال بومیم  
 کم کمک صفرای خون گردد ز یاد  
 زین ملال دیرسال خانه زاد  
 تا نفس تنگ آید و جان بشکند  
 روبه دیوار فرا موشی برد  
 عشق پنهان شد در افسوس شباب  
 ماند فقر مهر و قحط آفتاب  
 گویم ای مطلوب ، ای یاد آفرید  
 چون تو محبوبی فرا مشگر که دید؟  
 تا فرا موش تو گشتم ، عشق کو  
 در فرا موشی بسیا عشقی بحو  
 تا شود آئینه در هر غربیتی  
 و اندر آن تابد روان ملتی

✽

ای که می برمی میفزایی بگو  
 از کجائی وز چه دریایی ، بگو  
 گلبنی ، مهمان جشن فرخی  
 گرچه می پرسی ولی خود پاسخی  
 کی بیفروزد چراغ و شمع ما  
 زین شبستان تا صباح جمع ما؟  
 کی ترا و دا ز نهفت غنچه ها  
 بویی از اسفندها و خنچه ها؟  
 کی در این آئینه ها گردد پدید  
 روز عید و ماه عید و سال عید؟  
 تا ببینند آنچه می جوید فراز  
 این زمینی ز آسمان دلستواز

در غیا با ز یکدیگر لبخند ما  
در دو آئینه بود پیوند ما  
حس هر کس در تقابل شد پدید  
مجمع احساسها عشق آفرید  
با نظر کردن در این باغ شگرف  
ریشه های خویش دریا بید ژرف  
پیری و بیگانگی ، بعددیار  
بر نیاید هیچ با خرم بهار  
جوش و دل بستگی تا نبحروا بر  
گل بر آرد گلشن سودا و صبر  
سیل و توفان از چنان باغی نکاست  
وین گل بی فصل در دست شماست .

اسفند ۶۴

www.iran-archive.com

www.iran-archival.com

مجلس شورای ملی  
روزنامه کیهان  
شماره ۱۰۰۰  
تاریخ ۱۳۰۲

## قا تبریز

### نظری به رویدادهای انقلاب ایران

تا ۲۹ بهمن ۱۳۵۶

نا صرپا کدا من

مدتها مذهبیان کوشش داشتند که تاریخ آغا زانقلاب ایران را تاریخ "شهادت سید مصطفی" قلمداد کنند و می نوشتند و می گفتند که همه چیز با "شهادت" آقا زاده شروع شد. خمینی نیز در مصاحبه ای با خبرنگار لوموند در پاسخ این پرسش که "آیا فکر می کنید فرزندان شما کشته شده است؟ در غیر این صورت چرا سرگوی عنوان شروع انفجار شد؟" مطالبی می گوید که هم شا یعه قتل فرزندان را تکذیب نمی کند و هم آغا زگر بودن این واقعه را توجیه می کند: "با قطعیت نمی توانم بگویم چه اتفاق افتاده است. با این حال می دانم که پسر من قبل از شب مرگش در کمال سلامت بود و گزارشهایی که به دستم رسیده است حاکی از آنست که افراد مظنونی در آن شب به خانه ایشان رفته بودند و در فردای آن روز وی فوت کرده است. چگونه؟ نمی توانم چیزی بگویم. ناراضی مردم در این مناسبت بیان شد. البته مردم خدمتگزاران را دوست دارند و من پسر مرا خدمتگزار می دانم. متعاقب آن هر کشتاری که توسط رژیم اتفاق افتاد چهل روز بعد تظاهرات شدیدی را برانگیخت. اما اصل مطلب پسر من نیست. بلکه طغیان مردم است علیه ستمگران و بهره کشان." (لوموند، ۶ مه ۱۹۷۸).

این آقا مصطفی کیست؟ البته که فرزندان رشدا چ آقا روح الله است. "عالم مجاهدی" است که در ۱۳۰۷ در قم به دنیا آمده و در همانجا در خانه و مدرسه که هر دو بید و مجاهدت و علم می آموختند پروریده شد. "علوم قدیمه را خواند تا بالاخره" در سالهایی که به قیام ۱۵ خرداد انجامید... استعداد ویژه خود را در مبارزه نشان داد. در آن حرکت که همه علما شرکت جستند کار دانی وی در ایجاد وحدت عمل سخت موثر افتاد. "به همین علت هم دستگیر می شود. همراه پدر. و بعد آزاد می شود. این با هم همراه پدر. بعدها اندک زمانی پس از پدر به ترکیه

تبعید می‌شود. و بعد پدرو پسر به نجف فرستاده می‌شوند و وی "درهما نجا درکنسار پدربمبارزه بزرگ این دوران را ادامه می‌دهد".

شب اول آبان ۱۳۵۶ "عالم‌مجا هدسیدمصطفی خمینی" درمی‌گذرد. از همان زمان شایع شد که "به مرگ غیرطبیعی" درگذشته است (مثلاً نگاه کنید به خبرنامه جبهه ملی ایران، بهمن ۱۳۵۶، ص ۴). این نخستین بار نبود که چنین شایعه‌ای رواج می‌یافت. پیش از این هم درباره مرگ کسانی چون تختی، ممدبهرنگی، جلال آل احمد و علی شریعتی، همین شایعه با قوت همه جا را گرفت و "مرگ ناگهانی" آنها، "مرگ غیرطبیعی" و بالاخره مرگ‌سی در شرایطی مشکوک و حاصل کار عمال ساواک قلمداد شد. چنین شایعاتی اگر چگونگی وقوع مرگ این مبارزان از دست رفته را به درستی روایت نمی‌کرد اما برپای اعتباری و انزوای روزافزون رژیم آریا مهری گواهی صادق بود: شهر-وندان، حکومتیان را به هرذالتی قادر می‌دانستند و قبول عام می‌افتن این شایعات از جمله برای معنی بود که قدرت سیاسی هرگونه حقانیتی را فاقد شده است. و همین خودکافی بود تا "مرگ مخالفان رژیم" در نظر "شهادت" ایشان به دست رژیم جلوه کند.

مرگ "عالم‌مجا هدسیدمصطفی خمینی" هم به این ترتیب تبدیل به "شهادت" می‌شود. اینجا و آنجا مذهبیان مراسمی برپا می‌کنند و به سوگ شهیدان زدست رفته می‌نشینند. این مجالس رنگ و بوی سیاسی دارد و در خطبه‌ها و موعظه‌ها به مسائل زمانه و خاصه به تبعید پدرو پسر اشاره می‌شود. سوگواری در وفاسات "آقا زاده" حرکتی با معنای سیاسی می‌شود.

درباره اهمیت این رویداد مطالب دیگری نیز نوشته‌اند، از جمله در خبرنامه جبهه ملی ایران که در آن زمان درباریس انتشار می‌یافت و نوعی بلندگوی منویات "امام" بود می‌خوانیم که اهمیت ویژه این "شهادت" در آن است که آیت‌الله خمینی "به مناسبت هزاران تلگراف تسلیت و در مقام سپاس از عواطف عمومی که در اجتماعات و تظاهرات اظهار می‌شوند موقع را برای تعیین خطوط عمومی جنبش ملی مختتم می‌شمرند. معظم‌له طی دوخطبه و دو بیانییه و یک نامه اظهار استقلال و آزادی کشور و سرنگونی رژیم شاه را هدف اصلی نهضت ملی ایران اعلام می‌کنند" (خبرنامه جبهه ملی ایران، شماره ۵۴، بهمن ۱۳۵۶).

چهل "شهید" فرصت تازه‌ای است برای "حوزه علمیه قم" که پس از برگزاری مراسم چهله در روز چهارشنبه عید غدیر (نهم آذر) در روز جمعه یا زدهم آذر نیز اجتماع بزرگ (بیست هزار نفر به قولی و به قول دیگر دهها هزار نفر) در مسجد اعظم قم برپا کند و پس از ایراد سخنرانیها، قطعه‌های را در ۱۴ ماده به تصویب برساند. نگاهی به مواد این قطعه‌ها، ما را با خواسته‌های خمینی و



روحانیان هوادارش در پائیز ۱۳۵۶ آشنا می‌سازد :

"۱- آزادی کامل ایران از سلطه خارجی و ایادی اسرائیلی آن ۲- توجه کامل به وضع ناهنجار کاکران و کشاورزان وسیع در احیای کثا ورزی و اقتصاد ایران ۳- آزادی هم‌زندانان سیاسی (خاصه آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله منتظری) ۴- بازگشت سریع حضرت آیت‌الله خمینی به ایران ۵- خودداری از نمایش فیلمهای جنسی ویژه رواج فساد در جامعه و برنامهای "هنری" (نمایش عملیات جنسی در خیابانهای شیراز) ۶- آزادی اجتماعات و بیان و قلم و رفع منع از منابر ۷- تعقیب اعمال ملان اعمال زور برای برداشتن حجاب دختران دانشجو ۸- تعقیب چماق بدستان مهاجم به کاروانسرا سنگی ۹- انحلال گارد دانشگاه و رفع اختناق از دانشگاه ۱۰- بازکردن مسجد دانشگاه و بازپس دادن کتابخانه‌های دانشجویان به آنها ۱۱- قطع کامل همه روابط سیاسی و اقتصادی و نظامی با دولت فدا سلامی اسرائیل ۱۲- اعاده تاریخ هجری ۱۳- انحلال حزب رستاخیز ۱۴- آزادی زندانان سیاسی جریان‌ات اخیر دانشگاه تهران ."

موادی است مشرق و پراکنده . برخی کلی و عام و برخی دیگر خاص و جزئی . تکرار مکرر هم‌کم نیست (موادیک و یازده ، سه و چهارده و غیره) . این نکات نشان می‌دهد که با متنی مدون از سران‌دیش و فکر و پرونیستیم و خاصه مقایسه‌ای میان این خواستها و خواستهای دیگری که در آن زمان در نامه‌ها و اعلامیه‌ها و بیانیه‌هایی که مخالفان در تهران انتشار می‌دادند نیک روشن می‌کنند که "مواد چهارده گانه قم" چه اندازه به مصیبت گروه‌گرایی مبتلی است و از بیان خواستهای عام جامعه جزو نتوان است .

درواقع در این زمان از آغاز حرکت اعتراضی قاطع علیه رژیم شاه چند ماهی می‌گذشت : اگر نامه‌های سرگشاده و اعلامیه‌های انفرادی را به‌کنار بگذاریم (انتشار این نوع اعلامیه‌ها و نامه‌های سرگشاده ، از اواسط سال ۱۳۵۵ آغاز شده بود) موضعگیریهای گروهی و دسته‌جمعی از بهار ۵۶ شروع شده بود (بیانیه سه‌تن از رهبران جبهه ملی ایران در ۲۲ خردادماه ، اعلامیه جهل‌تن از نویسندگان در ۲۳ خردادماه ، نامه ۵۳ تن از وکلای دادگستری و قضات به معینان در ۲۵ خردادماه) و در ماه‌های بعد بر تعداد امضاکنندگان و هم‌به محتوای سیاسی این نوشته‌های اعتراضی افزوده شده بود : شماره امضاکنندگان دومین بیانیه‌کانون نویسندگان ایران به حدود صد می‌رسید و در پانزدهم آبان ۱۳۵۶ ، بیان نامه‌ای با امضای پنجاه و هشت تن از روشنفکران مبارز و مترقی انتشار یافت که از جمله برای نخستین بار ، رژیم آریامهری را در تمام مسی جلوه‌های خود محکوم کرد و مبارزه با چنین رژیمی را وظیفه شهروندان دانست و

خواستهایی را بر شمرده که تحقق آنها، به نظر امضا کنندگان، "شرط احیای حاکمیت مردم" و لازمها استقرار حکومتی آزاد و مستقل در ایران می‌بود. این "بیاننامه" انعکاس گسترده‌ای یافت و چندین هفته‌ای، مبلغان دولتی و رستاخیزی در نوشته‌ها و گفته‌های خود می‌کوشیدند تا به اظهارات و استدلالات این "مغرضان خیانت‌پیشه" پاسخ دهند و "دستاوردهای نظام آریامهری" را یکا یک بیان کنند (نگاه کنید به اظهارات مقامات حزب رستاخیز در روزنامه رستاخیز، آبان و آذرودی ۱۳۵۶).

حرکت اعتراضی کم‌کم اشکال تازه‌ای به خود می‌گرفت. از این میان باید به شکل‌گیری اعتراض در دوا بیروسا زمانهای دولتی اشاره کرد. در برخی کارخانه‌ها، کارگران چگونگی اداره و کارآیی بیمه‌های اجتماعی را به پرسش گذاشتند و از جمله در "ایران ناسیونال"، برخی نامه‌هایی را خطاب به مدیران امضا کردند تا به پرداخت حق بیمه و ناهم تناسب بودن حق بیمه پرداختی یا کیفیت خدمات دریافتی اعتراض کنند. اما شاید آنجا که این اعتراض به صورتی نامنتظر بیان شد در میان دانشجویان دانشگاه تهران بود. برای فهم این عکس‌العمل می‌بایست نخست به تظاهرات جمعی آغازی از ۵۶ اشاره کنیم و سپس فضای عمومی حاکم بر دانشگاه‌ها را به خاطر آوریم.

تابستان ۵۶ با گسترش فعالیت کانون نویسندگان ایران همراه بود. اگر در مطبوعات رسمی از این فعالیتها سخن نمی‌رفت اما کم‌کم دیگر همه می‌دانستند که روشنفکران کانونی به اعتراض برخاسته‌اند. پائیز که آغاز شد، در دوشنبه ۱۸ مهر در انجمن روابط فرهنگی ایران و آلمان، کانون نویسندگان ایران "شبهای شاعران و نویسندگان" را برگزار کرد. شبهایی که "ده شب" بود و هر شب چندین هزار کوچک و بزرگ را در مقر انجمن (خیابان مصدق، روبروی پارک ملت) گرد هم می‌آورد تا به سخنان این بیان نویسنده و اشعار این بیان آن شاعر گوش فرادهند. باروت در هوا بود؛ پس از سالها این نخستین بار بود که به علانیه از اختناق و ممیزی‌وسا نسور صحبت می‌شد. در لابلای درختان، در پیاده‌رو، در کنار خیابان مصدق، در تویبا غچه، همه می‌ایستادند. خموش و سراپا گوش. و سخنان می‌آمد و آواها سرازیر می‌شد. آن سال مهرماه با رانهای فراوان و ناهمبستگی می‌گرفت. اما "ده شب" هم با ران‌گامی سیل آسا با رسیدن می‌گرفت. اما "به شب آمدگان"، صورتی با ران را می‌پذیرفتند تا شکستن خاموشی در کویر آریامهری را شاهد باشند. از هم جدا که می‌شدند، اینجا و آنجا، ملت‌هیانه با زهم می‌خواستند. سخنان راتهی می‌دیدند یا بهتر بنویسیم سخنانی با زهم پیرتر از خشم و خروش را جستجو می‌کردند؛ پس از اینهمه سال و نالیدن از سانسور و قفل بر زبانها، اکنون که زبان گشوده‌اید گویی سخنی ندادید و یا سخن گفتن را

فرا موش کرده اید. در شب نهم، یکی از سخنرانان این اعتراض شونندگان را با زگو می‌کنند و به آن پاسخی می‌دهد (نگاه‌کننده: کانون نویسندگان ایران: ده شب، شبهای شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران - آلمان، تهران. امیرکبیر. ۱۳۵۷. ص. ۵۷۱). در سخنرانی پایانی این شبها نیز با سخند دیگری به این انتقاد می‌آید و سپس این سپاس: "ما بیش از آنکه بیاموزانیم، آموختیم. و تا سالهای سال صدای باران این شبها، صدای گامهای شما، سکوتها تا، صبرتان، همه‌تان که به همه جنگل بزرگ می‌مانست در ما وبا ما خواهد ماند." و این پیام: "پیمان ببندید که دیگر ننشینید که برخاستن، زنده بودن، همیشه برخاستن است، همیشه زنده بودن است. حضور ما در جهان است، درگیری مدام با هر چه نا پاکی است، ناخوبی است، کژی و کاستی است" (هما نجا، ص. ۹۴-۶۹۳). "شبها" با چنین سخنانی به پایان می‌رسد. (ارزیابی نقد آمیز از "شبها" در مطبوعات خارج از کشور رواج فراوان داشت. شانزدهم آذر، سال چهاردهم، شماره ۲، اسفند ۱۳۵۶ در مقاله‌ای با عنوان "خلق و فقط خلق است که تاریخ را می‌سازد" می‌نویسد: "با تشکیل ده جلسه "شب شعر"، ۱۹ تا ۲۷ مهر، برخی از دانشجویان و روشنفکران مترقی فرصتی به دست آوردند که در خلال آن جلسات مبتذل "شعرنو" را تبدیل به افشاگری از سیاستهای فاشیستی و سرکوبگرانه رژیم نمایند." نویسنده در ذکر تاریخ شروع این "جلسات مبتذل" هم اشتباه می‌کند و این آخرین بار نیست که چنین اشتباهی که حکایت از بیخبری و دورافتادگی دارد به چشم می‌خورد. برای ارزیابی دیگر ظاهرا به صورت "نامه‌ای از ایران"، نگاه‌کننده حقیقت، ارگان اتحادیه کمونیستها، ضمیمه، دی ۱۳۵۶).

پیش از این، هیچ کار دسته‌جمعی اعتراضی به این عظمت و در این ابعاد صورت نگرفته بود. سال پیش (۱۳۵۵) در ۱۴ اسفند ماه گروهی سالگرد وفات دکتر مصدق را گرامی داشته بودند. در همان سال، وفات محمد همامی - بنیاد نگار حسینیه ارشاد موجبی شده بود تا مخالفان مذهبی حکومت در مسجد ارگ مجلس ختمی برگزار کنند. اینان با نشر آگهیهای ختم، مردم را به شرکت در این مجلس خواندند. آگهی نخست را سید ابوالفضل زنجانی، سید رضا زنجانی، محمود دالقانی، محمد تقی شریعتی و سید صدرالدین بلاغی امضا کرده بودند؛ آگهی دوم را ۳۶ تن از اهل عماما مضا کرده بودند که در میان نام بسیاری از "رجال مشهور" جمهوری اسلامی، از بهشتی گرفته تا ناطق نوری، را می‌بینیم و بالاخره آگهی سوم از مکملایان است با نام نو دویچ تن. در میان این امضا کنندگان، نامهای برخی از سران جبهه ملی، نهضت آزادی ایران، جامعه اصناف و بازرگانان و پیشه‌وران با زار تهران و چهره‌های شناخته‌شده

گروههای مذهبی مخالف دولت رامی بینیم. در ۱۸ شهریور ۱۳۵۶، سالگرد درگذشت جلال آل احمد در مسجد فیروزآبادی اما مزاده عبدالله برگزار می شود. بسیاری از اعضای کانون نویسندگان ایران به همراه گروه فراوانی از مبارزان و مخالفان و معترضان نظام آریا مهری در مسجد فیروزآبادی هستند. شماره شرکت کنندگان از هزارتن در می گذرد. از سخنانی که گفته می شود اعتراض و مخالفت قاطع با حکومت و حاکمان بر می خیزد و در اینجا است که برای نخستین بار علنا گفته می شود که جلال به مرگ طبیعی درگذشته است. (دا نشجویان مسلمان ایران هم در این زمان "شهریور ۱۳۵۶" و به این مناسبت اعلامیه ای داده اند تا از جمله بنویسند "جلال، انقلابی صدیق، که در دوران حیاتش خاری در چشم رژیم بود، سرانجام همانند دیگر انقلابیون مجاهد نظیر دکتر شریعتی یعنی به دست رژیم سفاک ایران شهید شد" نگاه کنید به نهضت آزادی ایران: صفحاتی از تاریخ معاصر ایران. اسناد نهضت آزادی ایران، ج ۹، دفتر اول، تهران، نهضت آزادی ایران، ۱۳۶۲، ص ۳۵).

در آن سال، رمضان در شهریور ماه آغاز می شود و روزهای رمضان شاهد حرکت دیگری نیز از جانب مخالفان مذهبی بود: به مناسبت شبهای احیاء، اینان در مسجد قبا (قلهک، در نزدیکی حسینیه ارشاد) گرد می آمدند و به سخنرانیهای مذهبی - سیاسی گوش می دادند. مسجد قبا را "دکتر" مفتوح اداره می کرد که همچون مطهری در داندنکده معقول و منقول به تدریس اشتغال داشت. بازرگان، پیمان، سامی و چند مکلائی دیگر از جمله سخنرانان بودند. جمعیتی فراوان در شبستان مسجد، حیاط و کوچه های اطرافش می آمدند و سخنان اینان را که با استعاره های مذهبی مخالفت خود را با حکومت بیان می کردند می شنیدند.

آن سال، مخالفان مذهبی نماز عید فطر را به گونه خاصی برگزار کردند. اما مت نماز با ابوالفضل زنجانی از پایه گزاران نهضت مقاومت ملی بود و در تپه های قیطریه برگزار شد.

آنچه در همه این تظاهرات مذهبیان به چشم می خورد و سوا س ایشان بود اگر نه به جدایی کامل، دست کم به فاصله گیری مشخص از مخالفان غیر مذهبی. آن زمان انگیزه این رفتار روشن نمی نمود اما به خوبی دیده می شد که در دانشگاهها دانشجویان مذهبی دیگر حاضر نیستند با دانشجویان غیر مذهبی در کارهای دانشجویی همکاری کنند و "سازمان" و "یا" "انجمن" خود را به راه می اندازند و از هر اقدامی که شائبه "ائتلاف"، "اتحاد عمل" و "همکاری" با غیر مذهبیان را داشته باشد روی گردانی می کنند و می خواهند "صف مستقل" خود را داشته باشند. برخی تصور می کردند که این رفتار، تنها نوعی عکس العمل تنگ نظرانسه

نسبت به غیرمذهبیان است اما با گذشت زمان معلوم شد که این رفتار جدید که ظاهراً عکس‌العملی در برابر تحولات درونی سازمان مجاهدین خلق ایران بود، (در سال ۱۳۵۴، برخی از رهبران این سازمان "مارکسیسم" آوردند و سابقه اسلامی سازمان خود را نفی نمودند و طرفداران و هواداران خط سابق سازمان را تصفیه و حتی نابود کردند) می‌باید نقطه عطفی در رفتار سیاسی بسیاری از جناح‌های مذهبی شمرده شود. اینان آشکارا به "چپ‌ستیزی" دست‌یازیده بودند: در بحبوحهٔ خیزش عمومی علیه رژیم شاه، جناحی از روحانیان و بیه‌همراهی ایشان برخی از مکتولیان (و در پیشاپیش این دسته، اخیر نهضت آزادی ایران) علم مبارزه با مارکسیسم بر می‌دارند، در زندان‌ها، با زندانیان مارکسیست قطع رابطه می‌کنند و آنان را "نجس و ناپاک" می‌خوانند و بر "کفر" و "الحاد" ایشان فتوا می‌دهند. بنا بر این عجب نیست اگر مذهبیان را از تظاهرات غیرمذهبیان غایب می‌بینیم و حتی صدای اعتراض ایشان را بسسه سرکوب مخالفان دیگر نمی‌شنویم. بر حذر داشتن مذهبیان از همکاری با غیر-مذهبیان و خاصه طرده‌رنوع همکاری با کمونیست‌ها و انتقاد از مواضع "اصلاح طلبانه" شریعتی یا مجاهدین در این ایام در نوشته‌های خمینی به کرات دیده می‌شود: در ۲۵ مرداد ۱۳۵۶ (شعبان ۱۳۹۷)، ایشان در پاسخ سوال برخی از مومنان فتوا می‌دهد و شروع همکاری با کمونیست‌ها را ممنوع می‌دارد. نمونهٔ دیگر این "انحصار طلبی" یا "فرقه‌گرایی"، در غیبت مخالفان مذهبی از شیهای شعرکانون نویسندگان ایران به چشم می‌خورد و در تظاهرات روز جمعه ۱۵ مهر در شهر ری. این تظاهرات که در برخی کتابها به صورت تظاهراتی با ابعاد وسیع و همراه با چندین صد دستگیری و توقیف منعکس می‌گردد و در روزنامه کیهان ۱۶ مهرماه تحت عنوان "تظاهرات عوامل مارکسیست‌های اسلامی در پاریس و شهر ری" ضمن یکی از آن خبرهای "ساواک پرداخته" به برگزاری آن با "حضور مدنف" اشاره شده، در واقع به شهادت چند تن از شرکت‌کنندگان تنها با حضور چند صد تن برگزار می‌شود. دکتر سحابی در نامه‌ای به کیهان می‌نویسد: "روز جمعه ۱۵ مهر... در ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به اتفاق چند مدنف دیگر که حضور یافته بودند... در محفل شمالی حرم در مراسم زیارت و دعا شرکت کردم. پس از خاتمه دعا جمعیت با آرامش و سکون متفرق گردید... در تهران شنیدم که پس از مراجعت ما، جمعی از شرکت‌کنندگان تازه وارد... در سه راه ورامین و در محفل پارکینگ زاویه مقدسه اجتماع نمودند و شعاروفریا دادند... خواهی بلند کرده اند ولی ما موران پلیس با ضرب و شتم با آنان رفتار کرده‌اند" (از نامه مورخ ۲۵ مهر ۱۳۵۶ به کیهان). به نقل از نهضت آزادی ایران: یادشده، ص ۲۰۸-۲۰۵. شرکت‌کننده دیگری می‌گوید تعدادمان از دوسه

صدمی گذشت. در صحن اما مزاده ایستاده بودیم. و حاضران نیز بر حسب بستگیهای سیاسی کیه کیه ایستاده بودند. ما موران انتظار می هم مواظب امور انتظامی بودند. بالاخره خاطرات شرکت کننده ای دیگر هم همین نکات را تأیید می کند: "به زحمت سیمدتن می شدیم: فروهریها بودند. با زرگان و اعوان و انصارش، برخی با زاریان و برخی مخالفان مذهبی". زیارتنامه ای می خوانند و در این حیص و بیص ناگهان صدایی بر می خیزد که برای سلامتی حاج آقا روح الله صلواتی بفرستید. می فرستند و صحن حرم و اما مزاده را ترک می کنند. شنی چند و از جمله با زرگان و فروهری سه سر خاک ستارخان در "باغ طوطی" در مجاورت حیاط صحن می روند و فاتحه ای می خوانند. همین. در بازگشت، اینجا و آنجا، نظا هراتی می شود. جوانترها هستند که شعرا را می می دهند و مودت تعقیب و ضرب و شتم ما موران حکومتی قرار می گیرند. هدف از این نظا هرات خواستار شدن بازگشت خمینی است و همچنین آزادی زندانیان سیاسی. ازین میان، نامهای منتظری، طالقانی، سبحانی و میثمی ذکر می شود. در قاموس مذهبیان، هما نظور که در همان زمان هم در نشست از عقوبین الملل درباره زندانیان سیاسی ایران، قطب زاده اعلام کرد، همه زندانیان سیاسی ایران مذهبی هستند و جزیانان، کسی دیگری در زندان شاه نیست! - و این نه نخستین و نه واپسین کلمه قمار ایشان بود!

در این فضای اعتراض و ناآرامی است که دانشگاها کار خود را از سر می گیرند و با زشدن دانشگاها، گروههای اجتماعی تازه ای با عراض و مخالفت می گشایند و جنبش دانشجویی هم با عمل قاطع خود اعتراض و مخالفت با رژیم را عمق و گستردگی بیشتری می بخشد.

نگاهی به آنچه در دانشگاها می گذشت نشان می دهد که دستگاه آریا مهری چگونه از همه وسایل زندان و سرکوب کورتا فریب و دروغ و تحمیق بسیاری می گرفت تا مخالفان خود را درهم کوبد و کسی را یا رای نفس کشیدن نگذارد. در زمستان ۱۳۵۵، صحبت از تصمیماتی بود که گفته می شد برای مقابله با رواج مجدد حجاب و چادر گرفته شده است. شایع چنین بود و به اصطلاح معروف، "مخالف آگاه" می گفتند که اشرف، ریاست عالی سازمان زنان، از چنین وضعی ناخرسند است و گفته است که رواج "چادر" اهانته مستقیم به "رضا شاه کبیر" است و باید چاره ای کرد. در پی این موضعگیری شاهزاده خانم، مشاوران توصیه هایی کرده بودند و از جمله اینکه ورود زنان با حجاب را به موسسات دولتی ممنوع دارند و ایشان را از سفر با هواپیما و راه آهن محروم کنند و در هسای آموزشگاهها و دانشگاهها را بر روی آنها ببندند. در بهار ۱۳۵۶ این تصمیمات برای جرایم به دانشگاه تهران ابلاغ شد و مدیریت دانشگاه روسای دانشکدهها

را مطلع کرد که می‌خواهد از آغاز سال تحصیلی از ورود دانشجویان با حجاب به دانشگاه جلوگیری کند! آغاز سال تحصیلی جدید می‌بایست ناظر "تحولات" دیگری هم در دانشگاهها باشد تا بروز هرگونه "ناآرامی" را پیشاپیش چاره‌کرده باشد. از جمله این تحولات، دور کردن برخی از "کانوهای آشوب" از تهران بود. بیش از پیش گفته می‌شد با یدبرای دانشگاه صنعتی "آریامهر" راه‌حلی جست. این "راه‌حل" یا انتقال این دانشگاه به اصفهان بود و یا ادغام آن در "دانشگاه جدیدالتاسیس علوم و فنون ارتش". در دانشگاه تهران گفتگوارا این بود که اداره دانشگاه را به ما حب منصبان ارتشی واگذار خواهند کرد و نام سرهنگ ولیان وزیر سابق اصلاحات ارضی، استاندار خراسان و نایب‌التولیه آستان قدس رضوی بر سر زبانها بود. در بهار ۵۶، زمانی که رئیس دانشگاه هفت، ولیان را تنها به پیشنهاد مدیر گروه حقوق خصوصی دانشگاه حقوق و بدون اطلاع و موافقت اعضای گروه به عضویت هیئت آموزشی دانشگاه تهران درآورد این شایعه قوت گرفت. در این ایام مدیر گروه حقوق خصوصی عوض شد و مدیر جدید که از ایمن "دسته گل دماغ پرور" خبردار شده بودند مه‌تندی به اعتراض به مدیریت دانشگاه نوشت و با انتصاب سرهنگ ولیان مخالفت کرد. نامها را اینجا و آنجا در میان استادان خواندند و این اعتراض همه را به دل نشست. همزمان کار دیگری صورت گرفت که اعتراضی دسته جمعی بود و آن همدلی هیئت علمی دانشگاه اقتصاد دانشگاه تهران با دانشجویان بود و اعتراض ایشان به بستن کتابخانه‌های دانشجویی و برچیدن دیگر فعالیت‌های فوق برنامه دانشجویان. این یک نیز از تصمیماتی بود که در پایان سال تحصیلی ۵۶-۱۳۵۵ گرفته شده بود که از آغاز سال تحصیلی نو، کتابخانه‌های دانشجویی را تعطیل کنند. ایمن کتابخانه‌ها را دانشجویان خود اداره می‌کردند. در برخی از دانشگاه‌ها مذهبیان کتابخانه خود و غیر مذهبیان هم کتابخانه خود را داشتند. شماره کتب این کتابخانه‌ها به یکی دو هزار می‌رسید. بیشتر کتابهای فارسی و دزمینه‌های سیاسی، ادبی و اجتماعی. کتابخانه‌ها کانون تحرکی در حیات دانشگاهها بود. دانشجویان کتابهایی را که می‌پسندیدند در این کتابخانه‌ها می‌خواندند و با همفکران و همراهان خود آشنا می‌شدند. اینجا و آنجا، توزیع اعلامیه‌ها و نوشته‌ها و نشریات مخالفان در حوال و حوش این کتابخانه‌ها صورت می‌گرفت. راستی را که بستن این کتابخانه‌ها بستن یکی از مجراهای تنفس بر روی جنبش دانشجویی بود. از مهر ماه ۱۳۵۶، جنگ و گریز بر سر این کتابخانه‌ها آغاز شد. "گارد دانشگاه" و ما مورانش دست‌اندر دست ما موران ساواک شیان به دانشگاهها می‌ریختند و قفل در کتابخانه‌های دانشجویی را می‌شکستند و کتابها را به غارت می‌بردند و صبح دانشجویان می‌آمدند و به اعتراض بر می‌خواستند.

مدیریت دانشگاه هم با تظاهرها بهمدلی با دانشجویان می‌کوشید تا قضیه را مشمول مرور زمان کند. در آن هنگام تماس استادان با دانشجویان از جمله گنا‌هان نا بخشودنی بود چه برسد به اینکه استادانی به فکرایین بیفتند که با دانشجویان خود آنهم، علیه اجرای طرحی "ساواک فرموده"، به اعتراض برخیزند. ابتکار شورای علمی دانشگاه اقتضا در اعتراض به بستن کتابخانه‌ها و در مطالبه باز شدن مجدد آنها گامی در این راه بود. دانشجویان نسخه‌ای از متن تصمیم‌شورای دانشگاه اقتضا در به دست آوردن دو اینچ و آنجا، در کنار اعلامیه‌های خود، بر دیوارها کوبیدند.

همدلی میان استادان و دانشجویان در دانشگاه صنعتی با انجام بیشتری فرصت بروز یافت. پس از پایان شبهای شعرکانون نویسندگان ایران (۲۷ مهر ماه)، دانشجویان این دانشگاه با گروهی از اعضای کانون نویسندگان تماس گرفتند و خواستار آن شدند که مباحث طرح شده در شبهای کانون را طی سخنرانیهای هفتگی در دانشگاه صنعتی دنبال کنند.

این سخنرانیها در هم‌آبان در تا لارورزش دانشگاه صنعتی آغاز شد. محمد مهید در باره "انسانگرایی در ادبیات اساطیری ما" گفتگو کرد. دوسه هزار نفری بودند. سخنرانی دوم در باره "انتقال تکنولوژی از غرب به شرق" بود بوسیله منوچهر هزارخانی. جمعیت از بار نخست بیشتر بود. ناظری می‌نویسد: "سه چهار هزار نفر". معلوم بود که گلوله برفی به راه افتاده است. مقامات دانشگاه صنعتی تدبیرا ندیشیدن که فقط در حد گنجایش تا لارورزش از دانشجویان دانشگاه صنعتی و بعد هم از مهمانان مستمع بپذیرند. به این منظور چهار هزار کارت ورودی توزیع می‌کنند برای جلسه چهارم که نوبت سخنرانی سعید سلطانی است در باره "تئاتر و آزادی". سخنرانی قرار است ساعت بعد از ظهر سه شنبه ۲۴ آبان انجام شود. هنوز بیش از یک ساعت به آغاز سخنرانی مانده است که کارتها تمام می‌شود و جمعیتی هر لحظه بیشتر، در برابر ورودی دانشگاه صنعتی گرد می‌آید. درها همچنان بسته مانده است. ما موران گارد از این سوی میله‌ها و ما موران پلیس از آن سوی کوشند تا "نظم" را حافظ باشند. پلیس تصمیم می‌گیرد جمعیت را متفرق کند؛ حمله می‌کند. جمعیت اعتراض می‌کند. اعتراض به درگیری می‌انجامد. برخی زخمی می‌شوند و برخی دیگر دستگیر. عمده حاضران در چند دسته به راه پیمایی می‌پردازند. شعارها، با "اتحاد، مبارزه، پیروزی" شروع می‌شود به "کارگر، دهقان، دانشجویان برادری، برابری، حکومت کارگری" و حتی به "مرگ بر شاه‌خائن" می‌رسد. در خیابان مهرآباد، اینچا و آنجا شیشه‌های بانکها و شرکت‌هایی چون پپسی کولا شکسته می‌شود. دستگیرشدگان لااقل چهل پنجاه نفرند. اخبار این درگیریها به درون تالار سخنرانی می‌رسد.



سخنران به اعتراض از ایراد سخنرانی خود داری می‌کند و همه حاضران تصمیم می‌گیرند تا آزاد شدن دستگیرشدگان تا لاسخنرانی را ترک نگویند. نخستین تحصن انقلاب آغاز می‌شود. جمعیتی در حدود چهار پانچ هزار نفر، دانشجویان، دانش آموز، معلم، کارمند، کارگر و در روی "مقامات" ایستاده اند که "ول کن تساول کنم". دیگر کم‌کم صحبت درمانندگی و هراس و ترس نیست؛ ما می‌گه اینجائیم و می‌مانیم چرا که نمی‌خواهیم دوستانمان را در بند نگه‌داریم. درانتظار آزادی آنها، سراسر شب را "سرودهای وطنی و انقلابی" می‌خوانند: "سرود سیا هگل"، "مرغ سحر"، "دایه، دایه، وقت جنگه" ... و بعد از هر گروه کسی می‌آید و پوپیام همبستگی می‌آورد. از دانشجویان دانشگاه‌ها دیدگروا معلمان، از کارگران، و از دانش‌آموزان. تا صبح این چند هزار تن در تالار ورزشگاه هستند، اعلامیه‌ها و نشریات گروه‌ها پخش می‌شود و دست به دست می‌چرخد. همزمان مقامات دانشگاه می‌کوشند تا راه حلی بیابند اما هیچ راه حلی جز سرفرواد آوردن در مقام مسئول خواستهای حاضران نیست. بالاخره به حاضران اطمینان می‌دهند که گرفتار شدگان را تا ۲۹ آبان آزاد می‌کنند. و دانشجویان می‌گویند که اگر چنین نکردید از روز دوشنبه ۳۰ آبان تمام دانشگاه‌ها و موسسات آموزش عالی اعمتبا خواهند کرد. مقامات دانشگاه موافقت خود را با ادا ماه سخنرانیه‌ها اعلام می‌کنند و از طرف مقامات انتظار می‌هم‌قول می‌دهند که به هنگام خروج متحصنان کسی دستگیر یا توقیف نخواهد شد. حدود سه بعد از ظهر، جمعیت تالار ورزشی دانشگاه صنعتی را ترک می‌گوید. آنان که در برابر دانشگاه دوستان و بستگان خود را در انتظار هستند به متحصنان می‌پیوندند. در خیابان ایزنها و در صف بلندی به سوی میدان ۲۴ اسفند به راه می‌افتند؛ چندین هزار نفر (نشریه ۱۹ بهمن در فوق - العاده) خود را تظاهرات ده هزار نفری صحبت می‌کنند).

جمعیت به چهار راه اسکندری - ایزنها و رنرسیده است که پلیس جماع به دست، از کمینگاه بیرون می‌آید و حمله می‌کند. از این سو فریاد "اتحاد مبارزه بیروزی" و سنگی به سوی شیشه‌ای. و از آن سو جماع و با طوم. سرکوب عریان به میدان عمل آمده است و از این پس جمعیتی چندین هزار نفری را در برابر خود دارد. (در باره) تحصن سه شنبه و تظاهرات چهارشنبه ۲۴ آبان و سرکوب و بسته خون کشیدن آن علاوه بر فوق العاده نشریه ۱۹ بهمن، آذر ۱۳۵۶ در باره "جریان مشروح تظاهرات ده هزار نفری دانشجویان مبارز دانشگاه صنعتی"، نگاه کنید: پائیز ایران. در خبرنامه جبهه ملی ایران، ۵۴، بهمن ۳۵۶؛ و مقاله "علی اصغر صدر حاج سید جوادی: من چهره دروغ را این گونه دیدم... تهران ۲۸ آبان ۱۳۵۶".

این تحصن و تظاهرات روز بعد آن، نخستین فرمتی است که رگه‌های گوناگون

مخالفتان و معترضان برای همکاری با یکدیگر می‌یابند. در طول مدت تحصن و درس‌سرور و چهارشنبه، مخالفتان چشم‌به‌دانشگاه صنعتی دوخته‌اند و هر یک به طریقی می‌کوشند تا دانشجویان را در کار خود تنها نگذارند. اعضای کانون نویسندگان هم‌در درون تالار سخنرانی و هم‌در بیرون جنب و جوشی فعالانه دارند. بازاریبان تهران در اندیشه‌آند که اگر تحصن به طول انجامد، معارضه‌ها را تعطیل کنند. در این تظاهرات است که مخالفتان به زبان می‌آیند و شعارها می‌دهند و در زمانی که "آریا مهر" خود به‌واسطه رفتن به امتحان حقوق بشکارت‌تر را با موفقیت بگذرانند، در این تظاهرات است که نظام‌آریا مهری ماهیست سرکوبگر خود را با ردیگر آشکار می‌کند: مجروحان و زخمیان آن روز بسیار بودند و به استناد منافیی که پیش از این یا در دیدیم شما ره‌کشته‌شدگان بعد از ظهر چهارشنبه ۲۵ آبان شانزده تن است.

عکس‌العمل دانشجویان به این سرکوب، دست‌زدن به یک اعتصاب عمومی از روز بیست و ششم آبان بود، و چاره‌اندیشی "مقامات" هم‌در برای این ابعاد تازه اعتراضات مخالفتان، دست‌یازیدن به اشکال جدید و ابداعی سرکوب. اما این سرکوبها دیگر چندان تا شیری نداشت و بیهودگی آن، دستگاه سرکوب را گنج و منگ می‌کرد و ترس را از دلها بیرون می‌راند و صدای اعتراض و انقلاب را سا‌تر می‌ساخت و همبستگی، ژرفای بیشتری پیدا می‌کرد.

آنچه در دوشنبه ۳۰ آبان، در دانشگاه صنعتی و در اول آذر در قلعه حسن‌خان در کاروانسراستکی کرج گذشت، شواهدی بر محبت این مدعاست: در روز دوشنبه قرار است سخنرانیهایی اعضای کانون نویسندگان ایران در دانشگاه صنعتی ادا می‌یابد. سخنران به‌آذین است. حدود ظهر شایعاتی بر سر زبان می‌افتد که پلیس قصد حمله به شرکت کنندگان در سخنرانی را دارد. برخی می‌گویند که پیاپی هم‌در پلیس را شنیده‌اند. تصمیم می‌گیرند که سخنرانی را به تعویق اندازند. گروهی از اعضای کانون نویسندگان هم‌در همراه دانشجویان در برابر در ورودی دانشگاه می‌ایستند تا به تعویق افتادن سخنرانی را به اطلاع مراجعان برسانند و هرگونه تجمع و ازدحام را مانع شوند. ناگهان "قوای انتظامی" به صحنه می‌آید و هر که را می‌بیند می‌گیرد و می‌زند و در نفر بر می‌یزد و به کلاس‌تری می‌برد و تحویل "مقامات" می‌دهد. برخی از دستگیرشدگان را به بازداشتگاه می‌فرستند. در میان ایشان خانمی است از اعضای هیئت علمی دانشگاه تهران. (همانا طبق) و شاعری است از شاعران مبارز (نعمت‌میرزا زاده) و هر دو عضو کانون نویسندگان ایران. "نوآوری" مقامات اینک این دورا همچون دیگران به بازداشتگاه نمی‌فرستند بلکه پس از چند ساعتی صبر و انتظار در کلانتری آنها را "محترمانه" در تاکسی می‌نشانند که به خانه خود روند: تا کسی در خرابه‌ای

می‌یستد و زنجیر به دستان با ما شینی دیگر می‌رسند و در تاریکی به جان این دو می‌افتند و تا سر حد مرگ بر تن و سرشان می‌زنند و فقط در اثر رسیدن ناگهانی چند عا بر است که این دورا را می‌کشند و هر یک از گوشه‌ای در می‌روند.

روز بعد، عید قربان است و صبح عده‌ای می‌خواهند به دعوت مذهبیان در مسجد قبا و به امت مفتوح نماز عید بخوانند. گزارشگری می‌نویسد جمعیت از پنج هزار نفر متجاوز است (خبرنا ماه جبهه ملی ایران، شماره ۵۴، بهمن ۱۳۵۶) و پس از برگزاری نماز، ما موران امنیت می‌ریزند و مفتوح را که می‌خواهد به منبر برود مانع می‌شوند. بعد از ظهر ابتکار بازاریان هوادار جبهه ملی است. در باغی در حوالی کاروانسرا سنگی کرج، دو هزار نفری را به برگزاری مراسم عید دعوت کرده‌اند. حدود سه بعد از ظهر، جمعیت به هزار اروپا تعدد نفر می‌رسد. معمومی برای موعظه به منبر می‌رود که گروهی از "کارگران که از محل کار خود بر می‌گردند" سر می‌رسند: "همه سرها تراشیده و صورتها تیغ انداخته و چماقهای بلندی متری به دست، و در هفت اتوبوس شرکت واحد بیه فرماندهی دو ماشینی سواری، یکی پژو و دیگری پیکان" (همانجا) اول ماشینهایی را که در حوالی باغ توقف کرده‌اند (و همگی متعلق به شرکت کنندگان در مراسم است) خرد و ضایع وینچر می‌کنند و با اصطلاح سه تن از وکیلان دادگستری که خود در همین محل بوده‌اند از "عواطف خاصی این مهمانان ناخوانده هم برخوردار شده‌اند" از "حیز انتفاع ساقط" می‌کنند (اعلام جرم، مورخ ۵۶/۹/۱۰. برای متن کامل ایسن اعلام جرم نگاه کنید به بولتن کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران ۱۳۵۶/۹/۳۰، ص ۱۰۰-۸) و سپس در باغ را می‌کشند و با چماق و زنجیر و چوب به جان حاضران می‌افتند. آن زمان که این واقعه‌ها دسته‌شوموخی از نفس‌سرت و غضب برانگیخت، خاصه که بیشتر شرکت کنندگان در این مراسم را چهره‌های شناخته شده‌ای تشکیل می‌دادند که به علت مبارزه طولانی با استبداد سلطنتی از معروفیت و اعتبار خاصی در جامعه برخوردار بودند اما مطبوعات رژیم این واقعه را به عنوان "زدو خورد شدید" میان تظاهر کنندگان و "گروهی از کارگزارانی" معرفی کردند که "از محل کار خود بازمی‌گشتند" و "به محل تظاهرات رسیدند و با شنیدن شعارهای ضد میهنی تظاهر کنندگان، با آنها درگیر شدند...".

آن ضرب و جرح در خرابه‌های اطراف دانشگاه صنعتی هم خاصه‌ها دانشگاهیان را به همدلی و اعتراض برانگیخت و اعضای هیاتهای علمی دانشگاههای تهران و شهرستانها در نامه‌های سرگشاده، تلگرافها یا بیانیها این خشم و اعتراض خود را بیان داشتند. این خود نخستین جوانه‌های همبستگی و یگانگی دانشگاهیان در حرکت اعتراضی علیه رژیم سلطنتی بود. رژیمی که در آن ماهها می‌کوشیدتسا دوام خود را در کوبندگی منطق چماق جستجو کند و اینجا و آنجا به ضرب و جرح و

ارعاب مخالفان می‌پرداخت و همزمان جنگ تبلیغاتی به راه می‌انداخت. مضمون همیشگی این تبلیغات حمله به "ما رکیسیم سلامی"، به "کمونیستها"، "به‌عمل بیگانه" و به "ضد انقلاب" است با تکیه بر بزرگداشت تثلیث "خدا، شاه، میهن"، نظام شاهنشاهی مبتنی بر نهاد شاهنشاهی، قانون اساسی و انقلاب شاه و مردم" و بعد هم البته یادآوری سلام‌پناهی شخصی اول مملکت.

در سلام‌عید غدیر، هشتم آذر (۱۸ ذیحجه) سروکله‌ها مینمی، نخست وزیر سابق پیدا می‌شود که از سلام‌پناهی آریا مهر صحبت می‌کند. ایشان هم این مراتب را تأیید می‌فرمایند و ما رکیسیم‌های سلامی را لعن و نفرین می‌کنند و می‌گویند که الحمد للهِ ما خودمان هستیم که بی‌ضه‌ا سلام را در کنف حمایت خود نگهداریم. همان ایام از ایجا ددا نشگا و بزرگ اسلامی صحبت می‌شود و قرار است "علامه" طباطبائی "ریاست این دانشگاه را بپذیرند و محل دانشگاه هم مشهد باشد (از جمله نگاه‌کننده‌کیها، ۳۰ بهمن ۱۳۵۶). رستاخیز جنگ‌ایدئولوژیک راه انداخته است علیه مخالفان. یکی دو هفته بعد هم (۱۴ دی) کنگره فوق العاده حزب رستاخیز را تشکیل می‌دهند تا بگویند قضیه، قضیه جنگ انقلاب و ضدانقلاب است: انقلاب سفید با ضد انقلاب سفید. و با زهم توطئه امپریالیست‌ها و نوکرا نشان: بیگانه پرستان و وطن‌فروشان و... .

حکومت از جعل تاریخ هم غافل نمی‌ماند: دکتر فلاح عضو هیئت مدیره شرکت نفت به میدان می‌آید که ملی کردن نفت و مصدق را یکسره پوچ و دروغ‌بداند و بگوید اگر نفتی هم ملی شده است به همت "آریا مهر" بوده و آنهم پس از ۲۸ مرداد (سخنرانی در کلوپ روتاری ۲۳ آبان). در دانشگاه تهران به مناسبت سالگرد ۱۶ آذر، مراسمی برپا می‌شود و در آن عده‌ای از "دانشجویان" به فحش و فضحیت درباره ۱۶ آذر ۱۳۳۲ می‌پردازند و دانشجویان آنروز را نوکرا می‌کنند. یا لآخره چند صد نفری را هم درباره دانشگاه تهران جمع می‌کنند به اسم ولیای "دانشجویان" برای سپاسگزاری از سیاست تنبیه و سرکوب در دانشگاه‌ها (برای اطلاع از وضع دانشگاه‌ها در آن سال تحصیلی، نگاه کنید به گزارش‌های دانشگاه‌های دانشگاه‌های صنعتی، جندی‌شاپور و تهران به گردهمایی مقدماتی اعضای هیأت‌های علمی دانشگاه‌ها و موسسات آموزش عالی در ایران، ۱۳۵۷/۵/۳ در دانشگاه صنعتی تهران منتشره در کتاب جمعه، شماره ۴۶، ۱۳۵۹/۳/۱، ص ۲۱-۱۹).

مکمل این تبلیغات و جعل و دروغ، توقیف و ضرب و سرکوب مخالفان است: سوم آذر به‌خانه یکی از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (م.ا. به آذین) میریزند. او و فرزندش را "به‌اتهام تحریک تعدادی از ایشان و اراذل و شکستن شیشه‌های بانکها و مغازه‌ها" بازداشت می‌کنند (کیهان، ۵

آذر ۱۳۵۶). در ۱۷ آذر، دوتن از اعضای کانون نویسندگان (منوچهر هزار خانی و اسلام کاظمیه) را که برای سخنرانی به مدرسه عالی مدیریت در لاهیجان رفته بودند "شاهدستان" با چماق و چاقو مضروب و مجروح می‌کنند. (روزنامه تهران در بولتن کمیته برای دفاع از حقوق بشر ۰۰۰ ، ۳۵ آذر ۱۳۵۶، ص ۶۰-۱۳).

در همین ایام است که با ردیگر شهرداری تهران به آنان که در "خارج از محدوده" خانه ساخته اند اعلان جنگ می‌دهد (۱۵ آذر). اما این بار نخست نیست این حرکت در واقع از بهار و تابستان ۱۳۵۶ آغاز شد:

در شهرهای بزرگ و در آغاز در تهران، مقامات شهرداری به مصاف کسانیکه رفتند که در "خارج از محدوده" مقرر شهرداری خود دلانه و کاشانه‌ای ساخته بودند، بیشتر اینان از مردمان تهیدست و فقیر بودند که در اراضی خارج از محدوده و در یک کف دست زمین خانه‌هایی ساخته بودند، با ابتدایی‌ترین وسایل و مصالح. این نوعی از کاشانه‌نشینی بود که در شهرهای ایران از سال‌های پیش آغاز شده بود. اما اکنون یکباره هجوم به اراضی "خارج از محدوده" سرعت گرفته بود، به خاطر تشدید بحران مسکن در شهر، افزایش مهاجرت و بالاخره بالا رفتن درآمد برخی از گروه‌های کم درآمد بود که در این زمان، به دنبال افزایش درآمد‌های نفتی و "رونق" ناشی از آن توانسته بودند با اشتغال به مشاغل دوم، درآمد بیشتری به دست آورند و با خانه‌سازی در مناطق ممنوع برای خود یک "چهار دیواری - اختیاری" دست و پا کنند.

گوناگونی منشاء اجتماعی ساکنان این نواحی را در نوشته‌های دیگر هم یادآور شده‌اند. به عنوان نمونه به تشریحی از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران می‌توان اشاره کرد که این "توده مردم" را بر حسب برخوردشان به مساله مسکن به سه گروه تقسیم می‌کند: اکثریت دسته اول را "زحمتکشان"، کارگران، شهری، اقشار کم درآمد و محروم خرده بورژوازی، حاملین، دانشجویان، کارمندان دون پایه ادارات خصوصی و دولتی تشکیل می‌دهند که از آگاهی منفی و سیاسی بیشتری برخوردارند و با مساله تخریب خانه‌ها برخوردی تهاجمی دارند. دسته دوم خرده بورژوازی‌هایی هستند دارای منشاء روستایی. با توجه مبارزه جویی نازل و بیشتر در فکر اینکه گلیم خود را از آب بیرون بکشند. در حالیکه دسته سوم را عمدتاً خرده بورژوازی متوسط شهری، درجه داران و افسران جزاء ارتش و شهربانی، بسا زو بفروشهای خرده پا تشکیل می‌دهند که از "حداقل رفاه نسبی" برخوردارند و مساله تخریب و محافظه کارتر از دیگران است. (نگاه کنید به: گزارشاترانی از مبارزات دلیرانه خارج از محدوده، تهران. سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران. مرداد ۱۳۵۷. ص ۶۰-۳). اگر نتوان این تقسیم‌بندی

را با تمام ریزه‌کاریهایش پذیرفت لا اقل می‌توان وجود آن را در تائیدچندگانگی طبقاتی نواحی خارج از محدوده‌دلیلی معتبر دانست. ساکنان این نواحی را در مجموع گروه‌های کم‌درآمد و فقیر تشکیل می‌دادند و در میان ایشان، مهاجران و به‌شهر رسیدگان بسیار بودند. اکنون عمدتاً ساکنان مناطق خارج از محدوده در شمال شرقی (شمیران نو، مجیدیه، شمس‌آباد، کاظم‌آباد، تهران پارس، خاک سفید، جوادیه-تهران پارس) شرق (سلیمانیه نیروگاهی و...) جنوب شرقی (چشمه‌علی، افسریه، مشیریه، اتابک مسگرآباد، علی‌آباد)، جنوب و جنوب غربی (اسماعیل‌آباد، خزانه...) بودند که هدف حمله ماموران شهرداری قرار گرفته بودند.

شهرداری آریا مهربی حل مشکل خانه‌های "خارج از محدوده" را تنها از طریق اعمال زور ممکن می‌دید و ماموران خود را با بیل و کلنگ و بولدوزر ولودر به همراه ژاندارم و پاسبان به این نواحی می‌فرستاد تا خانه‌های مردم را بر سرشان خراب کنند و بدین ترتیب "تجا و زبانه‌نا موس" نقشه‌جامع شهر را انتقام گیرند. در آغاز مردمان بیشتر حیران و مبهوت می‌مانند و تسلیم طلبانه می‌خواهند رضا به داده دهند و گره از جبین بگشایند. اما این حالت تسلیم به سرعت از میان می‌رود و اینجاست آنجا اندیشه‌تظلم و دادخواهی به میان می‌آید. بالاخره بیهودگی کوششهای دادخواهان، هرگونه توهم در باره پدرسالاری و مردم‌دوستی دستگاه حکومتی و شاه را از میان برمی‌دارد و همه می‌بینند که همچنان که گفته‌اند دست کم می‌بایست کلوخ اندازد یا سنگ پاسخ داد.

در کاظم‌آباد این تحول رفتار را می‌بینیم: «اینجا بهانه شهرداری این است که می‌خواهم آبرو را بپوشانم. و خانه‌ها را خراب کرده است. "پریشب، حدود نصفه‌های شب آمدند...» (هما نجا، ص ۹۳). دیگری می‌گوید: "حدود بیست - بیست و پنج تا ماشین بود. از نه - ده شب آمدند و نصف شب اینجا بودند و آخربه گلستان رفتند... مردم... بیچاره‌ها همه ایستاده بودند و ما موران هم خراب کردند... مردم خیلی گریه‌وزاری کردند و ولی آنها به حرف هیچکس گوش ندادند. آقا تفنگ‌دستان بود" (هما نجا، ص ۹۵). در ۱۶ آبان گزارشگری در جوادیه تهران پارس است. اینجا هم آمده اند خانه‌هایی را خراب کرده‌اند (۱۵ تا یا بیشتر). می‌گویند یک نفر هم کشته شده (ص ۴۶). جوانی می‌گوید: "دیروز که آمده بودند ما شین لودر عقب می‌رفت و جلوی آمدن می‌زدند و ختمانها را می‌انداخت. مردم هم هیچ نمی‌توانستند بگویند. چون اگر حرف می‌زدند ما موران می‌زدند... می‌کشتند" (هما نجا، ص ۴۷). در مجیدیه همین روحیه حاکم است (۱۳۵۶/۸/۱۷): ده‌ها زنده‌خانه را خراب کرده‌اند. چرا مقامی شده. از قول سربازی نقل می‌کنند که اگر یک سنگ می‌انداختند همه مادر

می‌رفتیم. اما سنگ را نینداخته‌اند. "آ خرگلوله با گوشت سا زگا رنیست . . . آقا جان ظلم دیگر خیلی زیاده شده. دیگر بیا پیدا ما م زمان بیا ید. . . مردم دیگر از جان گذشته‌اند". (هما نجا ، ص ۵۶).

در کاظم آباد که حوالی مجیدیه است ، ریخته‌اند خانه‌ها را خراب کرده‌اند. می‌گویند ساکنان به بحث و کنکاش نشسته‌اند. بایده دادخواهی رفت (یکشنبه ۱۶ آبان). عده‌ای می‌گویند فایده‌ای ندارد! برخی هم می‌پرسند کجا برویم. مردی با صدای بلند می‌گوید: "آقا بیا توجه کنید. چطور که خانه خدا کعبه است و خدا کعبه را برای تمام مسلمانان درست کرده. . . پدر بزرگوار ما هم رستاخیز را درست کرده که هر کسی دردی دارد و حرفی می‌خواهد بزند برو و حرفش را بزند. رستاخیز هم کعبه ما ایرانیهاست ، رستاخیز خانه ما است . . ." دیگری جواب می‌دهد: "نه. . . به رستاخیز نمی‌رویم. . . چند روز پیش به رستاخیز رفتیم ما را بدون جواب ، انداختند بیرون. رستاخیز به درد ما نمی‌خورد. . . باید به نیوران برویم و حرف خود را به شاه بگوئیم. . ." دیگران هم تا شید می‌کشند. پیرزنی می‌گوید: ". . . می‌رویم خانه شاه. یا مراتیر باران بکنند یا کسارم را درست بکنند. مردن صدمرتبه از این زندگی خوبتر است". (هما نجا ، ص ۱۰۴ - ۱۰۲). اما این دادخواهی هم نتیجه‌ای ندارد. اعتراض و مقاومت در برابر نخستین تخریب خانه‌ها در اوخر تابستان ، مقاومت را به عقب نشینی کشانده بود. این مقاومت خاصه در جنوب و جنوب شرقی شدت داشت. در شهر یورماه ، چند هزار نفری از مردم در برابر شهرداری فرج‌آباد به تظلم و اعتراض گردآ مده‌اند. سکوت و بی‌عملی مقامات ، اینان را به خشم می‌آورد. شهرداری را تصرف می‌کنند و در وی پنجره‌ها را می‌شکنند و آنچه می‌بینند ویران می‌کنند. مردم پیش از بی‌ش مقاومت می‌کنند و از سختن با زخمی ایستند و با ما موران شهرداری زد و خورد می‌کنند. اینان می‌آیند و می‌کوشند تا خراب کنند و آنان شیانه می‌ایستند و دو-باره می‌آیند و از سحرگاه به زبه دفاع بر می‌خیزند. این مقاومت‌ها جمی "خارج از محدوده نشینان" موجی از همدلی و همبستگی را در میان فعالان و هواداران برخی سازمانهای سیاسی (خاصه سازمان چریکهای فدایی خلق) بر می‌انگیزد. رفتن به میان این حاشیه نشینان و سازمان‌ندان مقاومت ایشان در دستور روز فعالیت این سازمانها قرار می‌گیرد.

در آغا زپا شیز ، شهرداری اعلام می‌کند که با تجدیدنظر در محدوده شهر ، مشکل حاشیه نشینان را حل خواهد کرد. "محدوده جدید" ، بسیاری از نواحی جنوب و جنوب شرقی را در بر می‌گیرد. خانه‌سازی همچنان شب‌آلود ادامه دارد و در آبان ماه دوباره تخریب خانه‌ها از سر گرفته می‌شود: در کاظم آباد می‌شنویم که استدلال می‌شود: "جنوب شهر را که می‌بینی اجاز داده‌اند به این سبب است

که آنها خیلی با ما موران دعوا کرده اند. پنج شش نفر کشته شدند، تا اجازه  
ساختن به آنها دادند. اینجا هم اگریخواهد کارش درست شود باید مثل آنجا پنج  
شش نفر کشته شوند" (هما نجا، ص. ۹۶).

طرفهای نیروی هوایی (سلیمانیه) مردم مقاومت می‌کنند. حمله به  
ما موران. زدو خورد و بعد هم به آتش کشیدن ماشینهای شهرداری (پنج تا؟ یا  
ده تا؟) جریان این واقعه را همه جا با زگو می‌کنند هر چند که روزنامه‌ها چیزی  
نمی‌نویسند. یک بنا می‌گوید: "صد نفر سربا زدرحالی که دستفنگ کرده بودند  
آمدند. یک سرهنگ هم دستور می‌داد و دلودرها هم خراب می‌کردند، ما موران شهرداری  
هم با کلاه سفید آنها را محاصره کرده بودند و نمی‌گذاشتند مردم جلو بیایند. جمعیت  
اطراف هم دورا دور جمع شده بودند و منتظر بودند ببینند چه می‌شود. تا سرهنگ  
دستور خراب کردن را به ما موران داد، ما موران به التماس مردم اعتراف کرده  
و شروع به تخریب کردند. مردم... یکبار حمله ور شدند... زدو خورد شدیدی  
راه می‌افتد. سربازان می‌گفتند ما بیگناهم چرا ما را می‌زنید. مردم شیشه‌های  
مینی بوسهای راکه ما موران را به منطقه آورده بودند شکستند. سرهنگ وعده‌ای  
از ما موران در رفتند. مردم هر ما موری راکه می‌گرفتند به قصد کشت می‌زدند و با  
بنزین ماشینهای شهرداری را آتش زدند. راننده لودر که دو نفر را زیر گرفته  
بود فرار کرد ولی... یک خیابان بالاتر او را گرفتند... دیدید که روزنامه هیچ  
خبری از این جریانها ننوشت. یک راننده بولدوزر هم کشته شد. خیلی از  
ما موران زخمی شدند و بعد دسته‌ای از مردم ریختند تو شهرداری و شیشه‌هایش را  
شکستند. شیشه‌های فروشگاه کوروش را هم شکستند." (هما نجا، ص. ۱۰۳۱)

سلیمانیه افسانه می‌شود و داستان این مقاومت پیروز مندا نه با شاخ و برگ  
بازگو می‌شود. در منطقه شهری، راننده‌ای می‌گوید: "روی ماشینها بنزین  
ریخته اند و روی ما موران اسید. زنها مقاومت را راه انداخته اند." (هما نجا،  
ص. ۱۲۸). همه جا صحبت از سلیمانیه است. در سلیمانیه هم می‌گویند: "هفتاد  
نفر دستگیر شده اند. مردم ریختند شهرداری و هر چه شیشه بود شکستند. شهرداری  
از ترس آبرو، همان شبانه شیشه‌ها را انداخت!" (هما نجا، ص. ۱۳۰). اکنون  
که عمده ظلم دولتی به عقب نشسته اند مردم دوباره به ساختن افتاده اند و باز دن  
برچم و عکس شاه مشغول کارند. مردم افسریه هم که در حمله به شهرداری منطقه شش  
با اهالی سلیمانیه همکاری داشتند (ص. ۱۳۲) می‌گویند: "باید زد، باید  
به قصد کشت زد." کسی می‌گوید: "اگر اینجا بیایند واقعا جنگ می‌شود" (هما نجا  
ص. ۱۳۳).

در مجیدیه هم مردم به مقاومت رومی‌آوردند. از آن تظلم به کاخ نیلوران حاصلی  
ندیده اند و اکنون دانسته اند که تنها زبان مکالمه با این رژیم، زبان قدرت



وخشونت است: دردوا زده متری نصیری در مجیدیه "ما موران ... وقتی آمدند خراب کنند ... مردم ریختند سنگسارشان کردند: " ما موران کمک می‌خواهند: دو ماشین ژاندارم می‌آید و تازه آنوقت است که می‌توانند مردم را عقب بزنند. " (هما نجا، ص ۳۷-۱۳۶). در شیران نو "مردم از کوچک و بزرگ همه مشغول کار ساختمان‌های هستند و عکس شاه و پیرچم به سردرها زده‌اند ... چند روز پیش که مامورین برای خراب کردن آمده بودند همه مردم ریختند سرشان نگذاشتند یک نفر سالم در بیرون. هم‌شان با سروصورت زخمی در رفتند. حالا دیگر هیچ ما موری جرأت نمی‌کنند بیا ی اینجا ... " (هما نجا، ص ۱۳۷). در جوادیه تهران پارس "مردم واقعا می‌کردند ... ریختند سر ما موران نگذاشتند خراب کنند، خیلی‌ها زخمی شدند ... مردم دیگر زده شده‌اند. دیگر از جان گذشته شده‌اند. " (هما نجا، ص ۱۴۲). گفته می‌شود که در اینجا چندین تن زخمی و یک نفر هم کشته شده است. دریا زده هم آذر، چریک‌های فدایی به نشانه همدردی با مردم خراج زده‌اند، شهرداری شهری را منفجر می‌کنند اما جناح‌های دیگر مخالفان رژیم‌ها مسووس می‌مانند و هیچ کوشی نمی‌کنند تا محوری بیا فریبند که در حول آن این حرکت اعتراضی با حرکت‌های اعتراضی دیگر هم‌خوانی و همراهی پیدا کنند و از پشتیبانی آنها برخوردار شود. این حرکت با تحول سریع خود به سوی خشونت، عمیق ناراضی مردم را نشان می‌دهد. برخی فساد را چنان چیره و مسلط می‌بینند که بر اندازی آن را تنها در توانایی امام زمان می‌دانند اما این پندار زمینه‌ای برای مذهبی شدن حرکت اعتراضی نمی‌شود. برعکس آنچه در اینجا چشمگیر است غیبت هرگونه ارجاع و اسنادی به مذهب، مقامات مذهبی و ارزش‌های مذهبی است. نه کسی صحبت از بازگشت آقا می‌کند و نه کسی در فکرشادت "آقا زاده" است و یا به این می‌اندیشد که "شهید قلب تاریخ است" و ... مبارزه‌ای اجتماعی به راه افتاده است که روانه توهم‌زایی از "نیات خیر" حکومت را سرعت می‌بخشد (دیگر بر جبین آن کشتی کسی نورستگاری نمی‌بیند)، دستگاه حکومتی را بی اعتبار می‌کند و به انزوی بیشتر می‌کشاند. در اینجا رویا رویی دولتیان و شهروندان به فوریت به خشونت می‌گراید و حکومت ظلم در برابر مقاومت شجاعی "خارج محدود نشینان" به عقب می‌نشینند و این عقب‌نشینی که در منطق نظام آریا مهری بی‌سابقه است از آغاز پایان حکایت می‌کند.

در روایت "مورخان رسمی جمهوری اسلامی" از انقلاب ایران، رویدادهایی که ذکر شد مقامی ندارد. مدتها در میان ایشان نظر غالب این بود که انقلاب با "شهادت" حاج آقا مصطفی آغاز شد. پس از آنکه زمانی این رویداد را بسا رویداد دیگری جا نشین کردند:

رویداد دیگری را که "مورخان رسمی جمهوری اسلامی" آغازگر انقلاب می‌دانند تظاهرات طلاب حوزه علمیه قم در روزهای ۱۸ و ۱۹ دی ۱۳۵۶ است. این داستان چگونه بوده است؟

در ۱۷ دیماه ۱۳۵۶، روزنامه اطلاعات مقاله‌ای را با عنوان "ایران و استعمار سرخ و سیاه" و با امضای احمد رشیدی مطلق انتشار می‌دهد. در نگاه نخست به روشنی پیداست که مقاله "از نوع مطالبی است که "بخشنا مسه‌ای" و "حکیم فرموده" دستگا‌ه‌های دولتی به روزنامه‌ها می‌دادند. البته نسام نویسنده هم معجول و مستعراست. مقاله سراسرفحش و ناسزا به روحانیت است. و خاصه همراه است با "معجولترین و ناسزا به مردانه‌ترین نسبت‌های دروغ به مرجع بزرگ روحانی شیعه" (علی صفر حاج سیدجواد) : داستان یک توطئه، بولتن کمیته دفاع از حقوق بشر، ۱۰/۱۱/۱۳۵۶، ص ۸۰. آقای خمینی، در این نوشته آخوندی معرفی می‌شود که پدرانش از هندوستان آمده‌اند و از همان زمان هم چیره‌خوار "وجوه خیرات" انگلیسیان بوده‌اند و بعد هم به اشکال گوناگون و از جمله با مخالفت با اصلاحات آریا مهری و اصلاحات ارضی و آزادی زنان به "اربابان" خود خدمت کرده‌اند.

انتشار مقاله در محافل دینی موجی از اعتراض و نفرت را برانگیخت. در شهر قم، این اعتراض با تعطیل حوزه‌های علمی و مدارس دینی در روز ۱۸ دی آغاز شد. از این اعتراضات و کم‌وکیف‌آنها چه می‌دانیم؟ آقای شریعتمداری در اعلامیه‌ای که برای تسلیت گفتن "حادثه اسفناک و دلخراش حوزه علمیه قم به عموم مسلمانان" (دوم صفر ۱۳۹۸ / ۲۲ دی ۱۳۵۶) انتشار داده است می‌نویسد که انتشار مقاله‌ای که "متضمن توهین به مقام‌نا‌سخ روحانیت و انکار بعضی از احکام مسلمة اسلام است... موجب جریحه‌دار شدن احساسات و باعت‌نا‌راحتی و تشنج گردید و به دنبال آن اجتماعاتی در شهر قم به عنوان اظهار مخالفت و اعتراض به این سنخ نوشته‌ها به راه افتاد و لسی مع الاسف ما مورسین در مقابل افرادی دفاع و بی‌پناه دست به تیراندازی گشودند و چندین نفر را به ناحق و بیگناه کشتند و عده کثیری را زخمی نمودند که عاقبت اغلب آنها معلوم نیست" و اضافه می‌کند "حتی نمایندگان ما را که برای رسیدگی به مقتولین و مجروحین به بیمارستان مراجعه کرده بودند راه‌ندادند."

کمیته ایسرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر در نامه‌ای که به تاریخ ۲۱ دی به نخست وزیر می‌نویسد ما وقع را چنین خلاصه می‌کند: "در شهرستان (کذافی الاصل) قم... مقاله مذکور موجب تحریک و تنفر بیشتر مردم گردید. مجالس درس و بحث علمی و مذهبی روزهای ۱۸ و ۱۹ دیماه به عنوان اعتراض

تعطیل شد و مردم متا لم و معترض که در بین دستگا هبای دولتی مرجع و ملجا یی برای تظلم نداشته و ندارند به خانه های مراجع معظم و علمای قم روی آورده اند و عصر روز نوزدهم برای دعا و عقده گشایی به حالت اجتماع کمال متانت و آرامش به سمت حرم و خانه یکی از آقایان علماء به حرکت درآمدند ولی در مسیر خود از جنوب به شمال شهر بدون هرگونه علت موجهی با مخالفت خشونت آمیز افراد پلیس مواجه شدند. توضیح نمایندگان جمعیت مبنی براینکه قصد سویی نداشتند و مرتکب کوچکترین عمل خلاف نظم نخواهند شد در افراد پلیس موثر واقع نمی شود و موقعی که عده ای از بین جمعیت سعی می کنند به راه خود ادامه دهند پلیس بدو با بیاد ضرب با چوب و باتون متوسل می گردد و سپس بیرحمانه بر روی مردم بیگناه و بی پناهه آتش می گشاید که در همان لحظه های اول هشت نفر در مقابل مدرسه حجت کشته می شوند و سپس طی مدت تیراندازی ... دهها نفر به خاک و خون کشیده می شوند و سطح خیابانها از عده زیادی کشته و مجروح پوشیده می شود. تیراندازی تا پاسی از شب ادامه می یابد و دانش آموزان مدارس که قاصد در به خروج نبوده اند در محل مدرسه می مانند و این خود بر ما تموتات و نگرانی اولیای اطفال می افزاید. " بعد هم اضافه می کنند که مردمی را که به دعوت آقای گلپایگانی به بیمارستان رفته اند که خون بدهند ما موران حکومتی یا مانع شده اند و یا دستگیر کرده اند. (هما نجا، ص. ۴-۵).

آقای حاج سید جواد هم در نوشته یا شده خود جریان ما وقع را کم و بیش به همین سان بیان می کند و آن را گوشه ای از "یک توطئهء سازمان یافته و عمدی برای قتل عام مردم" می داند که "از پیش و به عمد از طرف دولت و سازمانهای امنیتی آن ... تهیه و اجرا می شود و به قول خبرنگارها متجا وزان هفتاد کشته و چندین صد نفر مجروح و به قرارشایعات موکد متجا وزان صد نفر کشته و قریب پانصد نفر مجروح برجای می گذارد."

در مطبوعات رژیم، متن متحدالشکل و بخشنا مه مانند، همچنانکه رسم آن "تمدن آریا مهری" بود، به شکل گزارش خبرگزاری پارس انتشار یافت مبنی بر اینکه "جمعیت از طلاب اخلاکگر" در "روزهای ۱۷ و ۱۹ دیماه جاری که مصادف با روزهای آزادی زنان و اصلاحات ارضی بوده در شهرستان قسم (کذافی الاصل) تظاهراتی برپا کرده اند. "اخالکگران، پس از تظاهرات در روزهای ۱۷ دی، در روز ۱۹ دی ماه نیز مجدداً گرد هم آمده و در نقاط مختلف شهر به آشوب و بلبسوا دست زده و بر ضد منافع و مصالح ملی شعارهایی داده اند. تظاهرات کنندگان در بعدازظهر روز ۱۹ دی با چوب و سنگ و میله های آهنی و شکستن شیشه های مغازه ها و با نکهابه تخریب اماکن پرداختند و پس از خرابکاری در محل حزب رستاخیز... بطور جمعی به سوی کلانتری یک شهرستان قم حمله ور شدند. این عده "پس از

شکستن و منهدم‌ساختن اتومبیل‌های کلانتری... در مدد بوده اند با چوب و سنگ و سا بیرونی‌هایی که در اختیار داشته‌اند قهرا وارد کلانتری شوند، ما مورین که تا این لحظات بر حوادث نظارت می‌کرده‌اند... به مقابله دست زده‌اند و ابتدا بسا خطراتی برای دربی " و سپس " با شلیک‌های هوایی کوشیده‌اند تا مانع هجوم این عده شوند و بالاخره پس از آنکه یک افسر و سه نفر از ما مورین کلانتری شدیداً توسط مهاجمین مصدوم و مجروح شده‌اند، به ناچار به سوی عناصه حمله‌کننده تیراندازی و در نتیجه ۵ نفر از آنها کشته و نه نفر نیز مجروح شده‌اند... یک نفر جوان ۱۳ ساله نیز زیر دست و پای جمعیت اخلاک‌گریه قتل رسیده است. "

(کیهان، ۲۵ دی ۱۳۵۶).

در باره چگونگی تهیه و نشر آن مقاله کذایی، امروز نکات بیشتری می‌دانیم. دادگاه‌های انقلاب اسلامی یکی دوشن را به جرم دست‌اندرکاری در تهیه آن مقاله اعدام کردند که پرویز نیکخواه از آن جمله بود. در این مورد خاص، گفته شد که شباهت فراوان نام خانوادگی نیکخواه با نام نویسنده مقاله در صدور حکم دادگاه بسیار موثر بوده است. در مراحل بعدها، روزنامه نویسان "اطلاعات" شرح دادند که چگونه وزیر اطلاعات و جها نگردی وقت "مقاله" را برایشان می‌فرستد که چاپ کنید. این وزیر هم در کتابی که چندی پس از سقوط رژیم در آمریکا به چاپ رسانده است همین روایت را تا شید می‌کند اما اضافه می‌کند که نویسنده مقاله نبوده است؛ مقاله "به دستور شاه در دفتر مطبوعاتی هویدا، وزیر دربار تهیه گردید... متن اولیه مقاله به دستور خود شاه تغییر یافت و تندتر شد. مطالب اساسی مقاله همانها بود که خود شاه چندسالی پیش در محابه‌ای با یک مجله آمریکا در باره خمینی گفته بود. مقاله از دفتر وزیر دربار پس از مذاکره تلفنی خود او (یعنی هویدا)، برای من در یک کنگره حزبی فرستاده شد و من در شرایطی که امکان خواندن مقاله هم نبود آن را تقریباً بلافاصله به خبرنگار اطلاعات که اتفاقاً در آن نزدیکیها بودادم (اگر اتفاقاً قاضی نگارین روز ویا اطلاعات جوانان در آن نزدیکیها بود چه می‌شد؟). روزنامه اطلاعات که نگران موقعیت خود در رقابت بود (!) پس از تماس گرفتن با وزیر اطلاعات و جها نگردی و نخست وزیر و تا شید مطلب (که با توجه به دستور شخص شاه امری طبیعی و خودبخودی بود. کذافی الاصل) دست به انتشار مقاله زد. هیچ فشار خاصی بر روزنامه نیا مد... مقاله در گوشه‌ای از روزنامه اطلاعات چاپ شد و عده کمی (از جمله خود من) آن را خواندند " (نگاه کنید به: همایون (داریوش): دیروز و فردا، سه گفتار در باره ایران انقلابی، ایالات متحده آمریکا، ۱۹۸۱، ص ۹۳-۹۲).

این سطور که خواندیم نشانه‌گویی است از وضع رژیمی که با انقلاب ایران درهم شکسته شد: "آریا مهری" که ملتش را به پشت دروازه‌های تمدن بزرگ

رسانده است و داعیه رهبری بشریت را دارد و خود نیز "از همان آغاز، از او آن کودکی ... به یک گونه روحانی با ائمه اطهار ارتباط داشته اند" (از سخنرانی آموزگار در تبریز، کیهان ۱۳۵۷/۱/۲۱) می‌خواهد تا علیه مخالفانش مقاله‌ها، سفره‌های بنویسد و خود نیز به چاشنی آن می‌افزاید. مقاله را به وزیر اطلاعات می‌دهند تا در روزنامه‌ها به چاپ رسد. این وزیر هم چشم‌و گوش بسته، مطیع و سر به فرمان بی‌آنکه "مقاله" را بخواند آن را بلافاصله به روزنامه نویسی که اتفاقاً در آن نزدیکیهاست می‌دهد و وقتی هم که متصدیان روزنامه‌ها بر اثر تردید می‌کنند هم این وزیر و هم نخست‌وزیری که معتقد است "شاهنشاهی با ائمه اطهار (یک تنه با دوازده تن) ارتباط روحانی دارد می‌گویند تردید روا نیست، چاپ کنید. وزیر اطلاعات که در حاشیه کتاب خود آنچنان از پخت و پز این مقاله به دقت صحبت می‌کند در متن کتاب خون سردا ته می‌نویسد: "چند روز پس از سخنرانی کارتر در تهران، مقاله‌ای در یک روزنامه پایتخت انتشار یافت که خشم طلاب را برانگیخت و در تظاهراتی که روی داد چند تنی کشته و زخمی شدند" (همانجا، ص ۶۲۰). حکایت آن تظاهرات چگونه بود؟ پیش از این یکی دو روایت از کل ماوقع را به قلم مخالفان حکومت نقل کردیم اما از آنجایی که در آن روزها در شهر قم گذشته است شرح دقیق‌تری با عنوان "گزارش شرح وقایع قم" هم در دست است که در همان روزها نوشته شده و در همان ایام در مطبوعات مخالفان در اروپا انتشار یافته است (نگاه کنید به بولتن کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران، ۱۳۵۶/۱۲/۵، ص ۲-۱۰) و ضمیمه خبرنامه جبهه ملی ایران، شماره ۱۳، فروردین ۱۳۵۷، ص ۲۳-۱۵).

شنبه ۱۷ دی ۲۷ محرم با چاپ مقاله کذایی "وقاحت به اوج خود رسید. موج خشم و نفرت همه به بالاترین سطح خود رسید و خبرجریان به سرعت به همه مردم رسید ... بلافاصله درسها و نمازها و منبرها یکپارچه تعطیل شد. طلاب به نحو شگفت و بهت آوری خونشان به جوش آمده بود تا ب خود را از دست داده بودند. یکشنبه صبح است. درس و نماز و منبر هم تعطیل. طلاب در مدرسه‌خان و بیرون آن جمع می‌شوند. همه جا احساس می‌شود که وضع غیرعادی است ... اولین حرکت و راهپیمایی از مدرسه‌خان با جمعیتی بیش از هزار نفر که پیوسته بیشتر می‌شد به طرف منزل آقای گلپایگانی صورت گرفت ساعت ۱۱ یکشنبه. "گلپایگانی می‌آید و چند کلمه‌ای برای طلاب می‌گوید و اینان پس از پایان سخنرانی به طرف منزل شریعتمداری حرکت می‌کنند: "از مسیر خیابان چهارمردان و خیابان ارم". "جمعیت و تشکل آن بیشتر شده و شروع به دادن شعار "درود بر خمینی" می‌کند. پلیس در سه راه ارم - چهارمردان مسلح ایستاده است و برای متفرق کردن جمعیت "به ماشین‌گریزانی که آورده بودند دستور می‌دهد که به وسط جمعیت

حرکت کنند. جمعیت با زجمع شده به مسیر خود ادامه می‌دهد که ناگهان پلیس ... .  
 حمله ورمی‌شود. عده‌ای پراکنده شده و بقیه، دعوت به ایستادگی "می‌نمایند.  
 "در آن حوالی یک ماشین آرموجود بود جمعیت با آجرو آجروا ره به پلیس پاسخ  
 خوبی" می‌دهد. "تا اینکه پلیس اعلام کرد اگر شاعر رنده‌ید و آ را موبی شاعر حرکت  
 کنید با شما کاری نداریم. تظا هر کسندگان ... بدون شاعر حرکت کردند" به  
 طرف منزل شریعتمداری، "در مسیر عده زیادی به آنها" می‌پیوندند. آقا در  
 منزل نیست. جمعیت منتظر می‌ماند تا آقا بیاید. بالاخره آقا می‌آید و برای  
 جمعیت سخنرانی می‌کند که به روحانیت توهین شده ما هم مشغول اقدام هستیم که  
 دست از این کارها بردارند. پس از سخنرانی، طلاب دوباره از راه‌خیا بان  
 ارم به طرف حرم و مدرسه خان مراجعت می‌کنند. ظهر است. برای نماز و غذا از هم  
 جدا می‌شوند تا ساعت سه دوباره جمع شوند و به خانه آقای مرعی بروند. "ساعت  
 سه جمعیت انبوهی از هر طرف گرد آمد" و "مشکلا" به طرف منزل نجفی مرعی  
 حرکت کرد: "جمعیت نسبت به صبح چندبرابر بود." در منزل مرعی هم، تازه‌ای  
 اتفاق نمی‌افتد. مرعی می‌آید سخن می‌گوید و جمعیت به طرف منزل آقای روحانی  
 حرکت می‌کند. اینجا هم آقای روحانی سخنرانی می‌کند. "پس از سخنرانی،  
 جمعیت نزدیک غروب بود که به طرف منزل آقای حائری حرکت" می‌کند. "در این  
 حرکت به تعداد جمعیت پیوسته افزوده می‌شد: به خصوص دانش‌آموزان و محصلین  
 دبیرستانها بیش از دیگران شرکت داشتند." آقای حائری هم سخنرانی می‌کند  
 اما مختصر و مفید. "انتظار آقا بان طلاب و همراهان سخنرانی طولانیتری است.  
 اما" ایشان روی فکری که داشت دیگر سخن نگفت. " بالاخره برخی  
 به طرف مسجد اعظم حرکت کنند و آقای حائری در آنجا صحبت بیشتری خواهند  
 داشت. " مردم به طرف مسجد اعظم راه می‌افتند. "در تظا هرات بعد از ظهر ...  
 از پلیس و مزاحمت او خبری نبود ... " در مسجد اعظم نماز جماعت خوانده می‌شود  
 به امامت آقای حائری. باز جمعیت از آقا سخنرانی می‌خواهد و با آقا همان  
 حرفهای مختصر پیشین را تکرار می‌کند و می‌رود. "پس از بیرون رفتن ایشان از  
 مسجد تظا هرات همراه با شعرهای "درود بر خمینی"، "مرگ بر این حکومت  
 یزیدی"، "مرگ بر حکومت پهلوی"، "داشجو - روحانی، پیوندت مبارک ..."  
 شروع شد و با حرکت به دور حوض احساسات همه حاضرین در مسجد و حرم را به جوش  
 آورد و عده‌ای راه فراری دادند و گروه بیشتری را به سوی مسجد کشاندند. "  
 پلیس به فوریت حاضر می‌شود و دستور می‌دهد که مردم صحن قدیم و جدید را تخلیه کنند  
 و بلافاصله "هم‌درهای صحن را می‌بندد. افراد دگارد هم "مسلح و همراه با ماشینهای  
 آب‌پاش در خیابان موزه برای بردودر مسجد اعظم آمده‌ایستاده‌اند. "جمعیت

خیلی زیاد است و در داخل مسجد، آقایان طلاب و همراهان همچنان حرکت می‌کنند و شعاری می‌دهند. "صدای شعارها... تا حدودی به گوش مردم می‌رسید و مردم همه منتظر بیرون آمدن" شعار دهندگان از مسجد هستند. ایشان "پس از یک ساعت شعاری قطع کرده و آرام‌آرام زدودر مسجد بیرون" می‌آیند. "پلیس ابتدا کاری" نمی‌کند" اما هنگام بیرون آمدن آخرین افراد به آنها حمله می‌کند و با توپ آنها را کتک می‌زند. جمعیت در چند گروه متفرق می‌شود. پلیس هم گروهها را تعقیب می‌کند. "عده‌ای روبروی مدرسه خان و با زارچه‌خان تا ساعت ۹ شعاری مسجد اعظم را تکرار می‌کردند و گاه پلیس تا داخل کوچه، آنها را تعقیب می‌کرد. در چند جای دیگر هم پلیس درگیر بود: در خیابان ارم و کوچه‌های اطراف آن و به خصوص اطراف حرم و با آن طرف رودخانه". "عده‌ای هم به خیابان چهارمردان رفتند و با اینکه نسبت به جمعیت‌های اطراف حرم و مدرسه خان کمتر بودند اما تا آخر خیابان را هیمایی کرده و تمام شیشه‌های با نکهای صادرات ملی و سپه‌پارس و غیره را که در مسیرشان بود خرد کرده و از خیابان چهارمردان به خیابان آذررفته و از نزدیکی بیمارستان نکویی تا بازار، شیشه‌ها را خرد کرده و متفرق شدند."

روزی بعد، دوشنبه، طلاب "طبق وعده" شب قبل ساعت ۸/۵ جلوی مدرسه خان و میدان آستانه جمع می‌شوند. امروز "همه بازار و بیشتر جاهای" شهر تعطیل است. طلاب می‌خواهند به منزل آقای آملی بروند. جمعیت چند برابری روز قبل است. "با حرکت" جمعیت "اطراف آستانه هم... بسته می‌شود. جمعیت "چندین هزار نفر" است که به منزل آقای آملی می‌رسد. ایشان هم برای جمعیت سخنرانی می‌کنند در مذمت کار دولت‌یان و "عظمت و شخمت فوق العاده" آقای خمینی. از منزل آقای آملی، جمعیت "از راه خیابان ارم و صفاشیه به کوچه مسعود"، منزل علامه طباطبایی می‌رود. گزارشگر می‌نویسد: "حرکت بدون شعار بود و هرگاه کسی می‌خواست شعاری بدهد کسی جواب نمی‌داد و می‌گفتند سکوت را رعایت کنید". از منزل علامه، جمعیت به مدرسه امیرالمومنین می‌روند و آقای مکارم سخنرانی می‌کنند: ایشان "سخناتی جالب ایراد کردند از جمله اینکه آیت‌الله العظمی آقای خمینی نه تنها مرجع بزرگ روحانیت و ملت بلکه او یک مرد جهانی است...". پس از پایان این سخنرانی جمعیت به سوی منزل آقای وحید خراسانی در اواسط صفاشیه حرکت می‌کند: "عجب جمعیتی است، خیلی کم نظیر. خانه و کوچه و بخشی از خیابان را جمعیت پر می‌کند". در این منزل هم سخنرانی می‌شود و "پس از پایان سخنرانی (ساعت ۱۱/۵) جمعیت از منزل و کوچه بیرون آمده و بدون اینکه ما مورین و پلیس از مقصد حرکت آگاه باشد در طول خیابان صفاشیه به طرف حرم به راه" می‌افتد. و "پس از گذشتن از

چهارراه ارم به خیابان ارم وارد می‌شود: "در این چهارراه گروهی از گارد شهربانی مسلح ایستاده بودند. طول خیابان با شکوهی که از جمعیت فراوان داشت پیموده شد و مردم هم به جمعیت ملحق می‌شدند. مقابل شهربانی گروهی از گاردیها با سپروماشین آبپاش و با تومهای چوبی بلند و کلاههای فلزی، آماده برای حمله، در چندمفایستاده بودند و هنگامی که نیمی از جمعیت چندین هزار نفری از جلوی آنها رد شدند، آنان در کنار جمعیت، به همراه جمعیت، به حرکت افتادند. مردم هم در خیابان و پیاپی در و با فاصله کمی با آنها به حرکت ادامه می‌دادند. "جمعیت به سه راه بازاری می‌رسد و به مقصد بازاری به طرف خیابان آذر راه می‌افتد: "هنگام ورود جمعیت به خیابان آذر، پلیس و کماندوها چند بار جلوی جمعیت رژه رفتند تا مردم را بترسانند. "پلیس جلوی بازاری و بروی خیابان ارم هم ایستاده است. اما طلاب و همراهان نشان طول "بازاری که رچه تعطیل" را طی می‌کنند و "از بازاری مسگرها وارد خیابان باجک چهارراه مسجدامام" می‌شود. حدود ۲ دقیقه بعد از ظهر "بخشی از جمعیت" وارد مسجد می‌شود. بخشهای دیگر جمعیت هم به طرف خیابان آستانه می‌روند و با طرف پل مسجدامام. در هر حال قرار بعدی را گوش به گوش می‌رسانند: ساعت ۳ بعد از ظهر.

از حوالی ساعت ۳، "از همه طرف جمعیت سرازیر است به جلوی مدرسه خان و میدان و اطراف. جمعیتی است "بسیار زیاد و حتی بیش از ده هزار نفر از همه طبقات". حدود ساعت سه و نیم به طرف صفاشبه حرکت می‌کنند "تا در بیگدلی به منزل آقای نوری" بروند. اینجا هم سخنرانی از طرف راهپیمایان صحبت می‌کنند و ما حبابا نه هم پاسخی می‌گویید در همان مضمین کلی. کمی از ساعت چهار گذشته است که سخنرانی تمام می‌شود و جمعیت می‌خواهد به منزل آقای سلطانی برود. "در این دوروز مدارس و دبیرستانها تعطیل بود. به خصوص دبستانها بطور کامل تعطیل بود. و چون در این دوروز مزاحمت مهمی از جانب پلیس پیش نیا مده بود به خاطر هشیا ری خود طلب و شعار رندا نشان و یا تحریم آن با سکوت، مردم قسم که به خصوص روز دوشنبه یکبار رچه همه مغازها سرتا سرقم تعطیل کرده بودند و ترسی در کار نبود خیلی زیاد در این تظاهرات آرام شرکت می‌کردند بطوریکه بخصوص در همین بعد از ظهر با اینکه رهبری تظاهرات به دست طلاب بود اما بسی اغراق مردم عادی بیشتر بودند حتی زنان زیادی در پیاده روی در حرکت بودند و به علت تعطیل مدارس، دانش آموزان عموماً شرکت داشتند. "باری از این پس است که "حوادث خونین عصر دوشنبه" پیش می‌آید:

"از قبل در چهارراه بیمارستان (دارالتبلیغ)، حوالی کلانتری یک، گاریهای زیادی آورده بودند و پیاپی در خیابان که کلانتری در آن واقع است از دو طرف با نرده آهنی مسدود شده بود و روبروی کلانتری هم با چندین ماشین شهریانی



بسته شده بود بجزر و بروی در آن . در طرف دیگری ما شین آبپاش ایستاده بود. مردم مجبور بودند از طرف دیگر حرکت کنند . سیل جمعیت به خیابان صفا نیه ریخت ... یک سر جمعیت که تمام عرض خیابان و پیاپی دروها را اشغال کردند به نزدیکی خیابان دارالتبلیغ رسیده بود و سردیگر آن هنوز در کوچه بیگدلی بود. هر چه ما شین از چهار راه به این طرف آمده بود کما ملا وسط خیابان متوقف شد . عده زیادی هم به پشت با مها رفته بودند و به تماشا ایستاده بودند . جمعیت رسیده بسسه چهار راه ، با مانع برخورد می کند : یک ما شین آبپاش و یک کامیون گارد را در عرض خیابان روبروی بانک ما در ات قرار داده بودند که کما ملا خیابان سد شده بود . جمعیت مجبور بود از پیاپی درو بانک به طرف خیابان حجت و از آنجا به خیابان بهار به طرف منزل آقای سلطانی برود . اما قبل از اینکه جمعیت به آنجا برسد سخنگوی پلیس با بلند گو فریاد زد : سد معبر حرام است ! از پیاپی درو بروید . جمعیت نیز چاره ای جز حرکت از پیاپی درو "ندانست .." به هر حال در این موقع یکتفرسا و اکی که از کنار جمعیت در پیاپی درو می گذشت در همان لحظه که پلیس با بلند گو حرف می زد پایش را محکم به شیشه بانک ما در ات می زد و همان وقت یک ساواکی دیگر با لباس شخصی و یک پاسبان با لباس رسمی که در یک کامیون نشسته بود با هم هر کدام سنگی به طرف شیشه بانک پرت می کنند . به دنبال این صحنه سازی فرمانده گارد دور شجرها و پاسبانها و ما مورین ساواک ، رو به جمعیت به عنوان اعتراض می گوید چرا شیشه بانک را می شکنید ؟ و بعد رو به جلادان که این پدر سوخته ها را بزنید .

وحمله شروع می شود . آنها بطور دسته جمعی با باتوم به ملت حمله ور می شوند و جمعیت بی دفاع به کوچه های اطراف (کوچه مسعود ، کوچه آق با نو . .) با دادن شعار عقب می نشینند . جا های دیگر هم تا پلیس حمله نمی کرد کسی شعار نمی داد ولی با حمله آنان ، شعار شروع شد . طلاب به کوچه ها ریخته و با شکستن شاخه و برداشتن سنگ به دفاع برخاستند . مدام حمله و گریز صورت می گرفت و عجیب بلوایی صورت گرفت . از همه طرف مرد و طرف به زد و خورد پراختند و عده ای هم به مدرسه حجتیه ریختند آنجا هم زد و خورد بود .

در این موقع ساعت از پنج گذشته بود و نزدیک مغرب بود . چندی نگذشت که برای اولین بار در این دوروز جندتیر هوایی پرتاب شد . جمعیت کمی بیشتر عقب نشینی کرد اما بازمی گفتند هوایی است ، هوایی است . و برگشتند . در این بین تا بلوی مرکز حزب رستاخیزم که در کوچه آق با نواست کما ملا خرد می شود . داد و فریاد و شعار و زد و خورد و تیراندازی همچنان ادامه داشت که ناگاه فریاد بلند شد : گشتند ، گشتند ، بیا تید . و جنازه بر سر دست . جنازه شهید شریعتی یکی از طلاب مدرسه رسالت اهل رعنان اصفهان ... این شهید و جند

نفر دیگری در کوچه آق با نوروبروی مرکز حزب رستا خیز شهید شدند. تیریه سر  
اما بت کرده بود. جنازه لای یک عبا ی مشکى پیچیده شد و سرودست خون چکسان  
همراه با لاله الا لاله گفتن و غم و ماتم به طرف بیمارستان حمل شد و جنازه دیگر  
و جنازه دیگر.

دامنه تیراندازی به کوچه های دیگر و به مدرسه حجتیه هم کشیده شد و یک  
نفر در پارک طرف خیابان حجت در طبقه دوم کشته شد که جای شهادت مزار است  
برای مردم و با خونش نوشته اند: "هرکس این خون را پاک کند در ریختن خونش  
شریک است. مقتل شهید. و روی قطره های خون تالاب حوض مقوا گذاشته اند.  
تیری هم در دیوار است.

دیگر غروب شده و همه مردم شهر از صدای تیراندازی مطلع شدند. اما  
جالب هیچ ترسی حاکم نبود و مردم در کوچه ها به گفتگو می پرداختند و عده زیادی هم  
اطراف مدرسه خان و گذر خان و چهارمردان از اول آن تا بالاتر از گذر عشقعلی و  
سراه آذرو مسجدنا طمیه به تظاهرات مشغول بودند... تیراندازی لحظه ای  
قطع نمی شد. از پارک ۴ و مدرسه حجتیه که مشرف به خیابان حجت است طلاب مرتب  
سنگ و آجر می زدند به ما مورین و کاردیها... بالاخره در همین پارک ۴ بود که  
یک نفر کشته و جنازه اش را به منزل آقای نجفی بردند. یک نفر دیگر در خیابان  
بها رگشته می شود. تمام جنازه ها را پلیس از بیمارستانها و جاهای دیگر به  
تهران می برد. شایع است که زخمیهای بدحال را هم با آمبول هوا کشته اند...  
"... از جمله جاهایی که کشته ها را دیده اند کوچه آقا زاده، کوچه پشت  
مسجدنا طمیه و سراه آذرو... است. در همین جاها با خون به دیوارها نوشته  
بودند "سلام بر خمینی" ... تیراندازی تا ساعت سه شب ادامه داشت. مخصوصا  
حوالی سراه آرم، چهارمردان، مدرسه و گذر خان و حوالی مسجدنا طمیه گاردیها  
خیلی بودند (بیش از صد نفر) و در منظریه قم سربازها آمده باش داشته اند...  
عصر دوشنبه شب هنگام مردم خیلی از فراریها را که مورد تعقیب گارد بودند به  
خانه های خود راه می دادند و حتی زخمیها را پذیرایی می کردند... عده زیادی  
از طلاب و مردم به خانه آقای "گلپایگانی" می روند که کسب تکلیف کنند. مراجع  
در منزل شریعتمداری هستند و به مشورت نشسته اند. بالاخره فرستاده ای از آنها  
می آید و هر نمود می دهد: "اکنون باید وارد میدان شود هرکس... از وارد شدن  
به میدان جنگ تخلف کند که فرخواست دولتی با اینحال چون دشمن وحشی است  
از جمع خودداری کنید و نظر آقایان این است که حوزه فعلا تا اطلاع ثانوی  
باید تعطیل باشد." و اضافه می کند: "آنها نسبت به با زار سخن نگفتند."  
صبح سه شنبه ۲۰ دی همه شهر تعطیل است و در تمام چهارراهها گارد شهرانی  
بصورت مسلح کا ملاپراکنده. "از جمله و بخصوص سراه آذر، آرم مقابل با زار،

چهار راه مسجدا م م ، سه راه چهار مردان ، چهار راه بیما رستان ، دو طرف پهل  
آهنچی و سرتا سرخیا بان چهار مردان و کوجه های اطراف آن از جمله گذر قلعه که  
در اینجا درگیری جوانهای قمی با ما مورین خیلی شدید است و مخصوصا از روی  
با مها "خیلی اذیت گار دیا می کردند با سنگ و فحش به شاه و فرج ، و نیز خیا بان  
ارم موزه و قم بود و همه جا گار دیاها و ول می خوردند . چندتا چندتا ، قدم به قدم . .  
یک حکومت نظا می کامل ."

"رفت و آمد پیا ده خیلی کم و سخت بود بخصوص آخوند که اگر می دیدند حسا بی  
می زدند مخصوصا درخیا بان ارم و چهار راه بیما رستان . حتی اگر آخوندی سوار  
ماشین بود پیا ده اش می کردند و می زدند . دریک مورد حتی خود را ننده تا کسی را  
هم زدند که اکنون در بیما رستان است . . ."

"روز چهارشنبه کمتر کسی از این خیا بانها ( ارم ، صفا ثیه ، چهار مردان )  
عبور می کردند با ده جنگ پلیس افتاده و به آنها شرکت در تظا هرات کتک بخورد ،"  
"در همین روزهای سه شنبه و چهارشنبه ۲۱ - ۲۰ دی در کوجه ها و خیا بانهای  
قم زد و خورد گار و جوانان و بجه های قمی فراوان دیده می شد . . ."

خبر کشتار قم که به شهرها می رسد در هر جا عکس العملی بر می انگیزد . شکل  
عمومی این عکس العمل صدور و توزیع اعلامیه واحیا نا اعلام عزای عمومی و  
تعطیل با زار و چه با مغازه ها است . در صفا ن از چهارشنبه ۲۱ دی تا سه شنبه  
۲۷ دی "همه جا ها . . . از جمله چهارباغ و جلفا "تعطیل است . با لخره یاد خالت  
و فشا ر و تهدید استاندار و مقامات انتظا می روز چهارشنبه بیست و هشتم مغازه ها  
باز می شود . در تهران روحانیون اعلام یک هفته عزای عمومی می کنند از روز  
شنبه ۲۴ دی . جامعه بازرگانان و پیشه وران و بازاری تهران نیز در بیست و  
هفتم دی اعلامیه ای انتشار می دهد و از "همه بازاریان شرافتمند" می خواهد که  
"به نشان تنفر عمیق از کشتار وحشیا نه مردم بی دفاع و حمایت از روحا نیسان  
ترقی خواه " در روز پنج شنبه ۲۹ دی "از با زکردن حجره ها و مغازه ها خودداری  
کنند . " گزارشگر ما می نویسد که در این روز "با زار و خیا بان بوذرجمهری و  
قمستی از مغازه های ناصرخسرو تعطیل بود . پلیس خیلی تلاش داشته که با زار  
تعطیل نشود که با اینحال تعطیل شد . و شب جمعه هم طبق قرار قبلی در مساجد ،  
مجلس ترحیم شهدا و سخنرانی بوده ."

در تبریز هم با زار در روز شنبه بیست و چهارم دی سراسر تعطیل می شود اما  
فشار فراوان شهر با نی موجب می گردد که تعطیلی ادامه نیابد . (گزارش دانشجویان  
مبارز مسلمان تبریز درباره قیام تبریز ، بیانیه ۳) . بازاریان ، کسبه  
و پیشه وران شهرهای "شیراز ، آبادان ، زنجان ، اهواز ، ساری ، بابل ،  
آمل و . . . با تعطیل مراکز کسب و کار خویش ، عزای عمومی اعلام می دارند"

۱) علامیه، توضیحی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران در رابطه با انفجار کلاشتری ۴ و مقر حزب رستاخیز قم ۴۰۰۰، بهمن ۱۳۵۶).

البته در این میان دولتیان هم بیکار رنمی نشینند: در قم علاوه بر ضرب و شتم عا بران در روزهای نخست و جو حکومت نظا می در روزهای بعد (گزارشگرما که نوشته خود را در آخردی یا در اوایل بهمن نوشته است می نویسد: "هنوز پنج ماشین گاردی در قم هستند و بیشتر در میدان آستانه و روبروی هتل بولوار و چهارراه بیمارستان متفرقند.")، ده دوازده تنی از ملایان را به تبعید می فرستند. در شیراز نیز محلاتی به همین "عقوبت" دچار می شود. چند تن از بازاریان قم نیز تبعید می شوند که در شماره یکم خبرنا ما تحتانیروهای جبهه ملی ایران، ۳۰ بهمن ۱۳۵۶، نام دو تن از آنان را می بینیم. در تهران سرکوب بازاریان شکل دیگری هم به خود می گیرد: اطاق اصناف، "حجره ها و مغازه های گروهی از بزرگان سرشناس و خوشنام را که نسبت به فاجعه خونین قم همدردی نشان داده اند... به عنوان تخلف صنفی برای مدت نامعلومی می بندند. (هما نجا).

نظام آریا مهری به سازماندهی ضدتظاهرات می پردازد: "روز پنجشنبه ۲۲ دی: تظاهراتی در قم... ترتیب داده شد با گردآوری یک مشت از بچه محله ها که در لایبلای شعار دادند نشان به نفع شاه شنیده می شد که می گفتند زور کسی است" اما "مضحکتر تظاهرات روز یکشنبه ۲۵ دی است. آنطور که خیلی ها خودشان ماشینها بی راکه تظاهرات کنندگان را از تهران و اراک و ساوه وعده کمی از اصفهان و سراسر سلف چکان آورده بودند شمرده اند و تظمی است بیش از ۴۰۰ دستگاہا توبوس شرکتی و خط واحد و توبوس کارخانجات بوده که همه را آنطرف پل صفاشیه (زنبیل آباد - سالاریه) پارک کردند و مردم قم (!) را از اصناف و کارگران و فرهنگیان برای تظاهرات میهنی به طرف میدان آستانه گسیل دادند که حتی برخی از آنها نمی دانستند اینجا کجاست و یا وقتی می فهمیدند می گفتند ما را آورده اند به جنگ با ما زمان و توسرشان می زدند و یا مساله شکسته و یا کامل بودن نمازشان را می پرسیدند چون سفرشان سفر معصیت بوده... اینجوری بیش از ده هزار نفر را آوردند برای تظاهرات میهنی. صبح بچه محله ها را جمع می کنند که به جمعیت تظاهرات کننده بپیوندند... آنها را به صف می کنند و به حرکت می اندازند. آنها هیچ شعار نمی دهند. به آنها می گویند بگوئید جا و پادشاه. یک دفعه همه می گویند درود بر خمینی. با با تو می افتند به جا نشان آنها هم فرار می کنند و می روند... بعد از تظاهرات میهنی، گاردیها ریختند توی مدرسه آقا نجفی وعده ای را گرفتند.

نه درباره شماره دستگیرشدگان وقایع قم اطلاع درستی هست و نه درباره

تعداد دگشته شدگان . گزارشگرمانا مدوتن از طلاب را که در "دوشنبه خونین" به قتل رسیدند در گزارش خود ذکر می‌کند اما اضافه می‌کند که "راجع به اسامی شهدا و تعدادشان متاسفانه منبعی نیافتیم ولی گوشه و کنار شنیده می‌شود که آمار دقیقی هست و شاید بدستمان برسد... تعداد حدود ۸۰ تا ۹۰ نفر است." سا زمان چریکهای فدایی خلق در اعلامیه توضیحی خود (ذکر شده) تعداد دگشته شدگان را "متجاوز از ۵ نفر" ذکر می‌کند . پیش ازین ارقام دیگری را از منابع دیگری ذکر کردیم و دیدیم که وزیر اطلاعات وقت تعداد دگشته شدگان و مجروحان را چندتنی می‌داند و کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر دهها تن ویکی از نویسدگان هم به "شایعات موکدی" اشاره می‌کند که بر وجود "متجاوز از صد نفر کشته و قریب پانصد نفر مجروح" دلالت دارد . و با زهم نقل کردیم که خبرگزاری پارس تعداد دگشته شدگان را ۶ تن ذکر می‌کند .

آنچه گذشت ما را با حال و احوال حاکم بر حوزه های علمیه آشنا می‌کنند . انتشار آن مقاله کذایی نفرت و اعتراضی را برمی‌انگیزد . در قم هواداران خمینی سرکردگی تظاهرات را دارند و به نوعی راهپیمایی در شهر می‌پردازند : از خانه این عالِم روحانی به خانه آن مرجع ربانی . راهپیمایان برای احترام از درگیری سکوت را رعایت می‌کنند . تنها در صحن مسجد است که یکشنبه عصر زبان می‌گشایند و بر حکومت یزیدی لعنت و بر خمینی درود می‌فرستند . هسته نخستین تظاهرات را طلاب تشکیل داده اند و دانش آموزان دبستانها و دبیرستانها نیز ، خاصا ز بعد از ظهر یکشنبه به صفوف طلاب پیوسته اند . همیشه و ران و کسبکاران با زار هم به علامت همدردی تعطیل کرده اند . زنان چادر به سر هم در روز دوشنبه به نظاره آمده اند . شرح ماجرا نشان می‌دهد که شهر قم چگونه در سرحدات نفجا راست و شکستن شیشه با تک ما درات واقعه ای است محتوم . نیروهای انتظامی مترصد فرصتی هستند . راهپیمایان نیز . آنان برای سرکوب و اینان برای سینه را خالی کردن و فریاد برآوردن . فرصت را نظام سرکوب فراهم می‌آورد . آن وضع قرارگیری نیروها در صحنه اجتماعی خود بخود فرصت آفرین است همچون حریق جنگلها در تابستان خشک ، انفجار هم به دنبال بهانه می‌گردد . و کمترین بهانه هم برای آغاز حریق کفایت می‌کند . بنا بر این مهم بین نیست که واقعا آغاز سرکوب بر اثر توطئه نیروهای انتظامی بوده است یا نه ؟ چرا که این نیروها آنجا که توانستند چنین حادثه آفرینی ها را کرده اند و در اسباب هم همچون همه قدرتها حاکم ، از تحریک مخالفان و فرصت آفرینی برای سرکوب بیشتر و بهتر آنان هیچگونه ابایی نداشتند . بارها چنین کرده بودند و هیچ دلیلی نیست که این بار هم نکرده باشند . اما این امر به خودی خود چندان اهمیتی ندارد . مهمتر آنکه فضای صحنه اجتماعی چنان است که پرتاب سنگی و

شکستن شیشه‌ای روانه‌ای را آغاز می‌کنند و طرفین هیچکدام نمی‌توانند از حرکت سریع این روانه به سوی خشونت و کشتار جلوگیری کنند. در نظام خودکامه، حرکت جمعی نتیجه منطقی خود را در کشتار و سرکوب می‌یا بدودارین معنی است که حرکت اعتراضی طلاب که در یکشنبه ۱۸ دی در شهر قم شروع می‌شود نمی‌تواند مگر با سرکوب خونین پایان یابد.

نکته پراهمیت این که در نوشته‌ها و گفته‌های آن روز معترضان و مخالفان (همچنانکه نمونه‌های ذکر شده در بالا نشان می‌دهد) همه جا بر سر نقش توطئه‌گر عامل و جاسوسان "ساواک" و دستگا‌های انتظامی تکیه می‌شود گویی همگان دچار نوعی ناباوری هستند و نمی‌توانند (یا نمی‌خواهند) بپذیرند که مقابله خونین با دستگا‌هستم نتیجه محتوم اعتراض و مخالفت است. این ناباوری بعدها درباره قیام تبریز و پیش از این درباره تظاهرات دانشجویان دانشگاه صنعتی نیز اینچنینا و آنجا بیان شد که "امکان ندارد. این کار خود دستگا‌ه است" و از این قیاس.

این ناباوری نه تنها در نوشته‌ها گزافتر گردید بلکه در رفتار جمعی طلاب نیز مشهود است: شعار دادند، شیشه شکستند، گویی نه از ضلع خمش را هپیمان که از توطئه جاسوسان و خود فروختگان سرچشمه می‌گیرد. این توده‌ای که در خیابانهای قم به راه می‌افتد هنوز نه از نظر جامعه شناختی عا م و فراگیر شده است (چرا که عمدتاً از طلاب و دانش‌آموزان تشکیل می‌شود و خواستی موضعی و محدود را جستجو می‌کند) و نه از نظر رفتار اجتماعی حالت انفعالی را به کناری گذاشته است و هنوز در حمله فعلی لانه به سرا سر مظا هر رژیم آریا مهری دچار تردید است. هنوز در رفتار جمعی این توده اعتقاد به "جواب‌های، هوی است" را نمی‌توان دید. این دو خصیصه را در همه تظاهرات جمعی پائیز ۵۶ می‌بینیم. و از این جهت آنچه در قم می‌گذرد بیش از آنکه آغاز انقلاب ایران باشد پایان یک مرحله از حرکات اعتراضی موضعی و پراکنده است که از تابستان ۵۶ آغاز می‌شود و در پائیز همان سال با شدت و تنوع بیشتر ادامه می‌یابد و در قم پایان می‌گیرد تا جای خود را به مرحله دیگری از انقلاب بدهد که از تبریز آغاز می‌شود: مرحله‌ای با شرکت توده‌ای فراگیرشهرهای گوناگون مردم و همگی، نه در جستجوی شهادت که در جستجوی آزادی و استقلال و در رویا رویی قهرآمیز با نظام خودکامه و وابسته.

درواقع امر، اهمیت "قیام تبریز" در همین است: یا قیام تبریز، انقلاب ایران صورت بیان خود را می‌یابد: راهیما بی درخیا با نهی شهر. این صورت بیان که در قم ویا تهران، صورت بیان اعتراض گروه اجتماعی خاصی (طلاب یا دانشجویان) بود در تبریز به صورت بیان همه گروههای اجتماعی

تبدیل می‌شود. در اینجا است که دیگر در لحظه اعتراضات توده مردم، انبوه جمعیت به میدان می‌آید. انبوه و توده‌ای که فراگیر است (چرا که از عناصر گوناگون متشکل شده است) و درست به علت همین فراگیری، بی‌چهره و نامشخص. هر کس تا در "انبوه" است هست و آن لحظه که با انبوه نیست نیست، انبوه تریز، همچون انبوه را هپیما بی‌ها و نگردهما بی‌های بزرگ دوران انقلاب، از عناصر این یا آن قشرا جتماعی تشکیل نشده است نه کارگران، نه دانش‌آموزان و نه کارمندان که انبوه را تشکیل می‌دهند. اینان همه هستند و هر یک نه به عنوان جزیی با هویت اجتماعی مشخص خویش بلکه به منزله قطره‌ای از دریای جمعیت. ذره‌ای بی هویت اجتماعی در کنار ذرات دیگر. اکنون این انبوه توده است که به راه می‌افتد. توده‌ای که رهبر ندارد، حرکت دارد، مسیر ندارد، سیل است. چهره‌ای مشخص ندارد، حضور جمعی دارد. فردا در خود حل می‌کند: غنی و فقیر را در کنار هم می‌گذارد. در شرایط خفان و سرکوب، کارایی این توده از همین خصایص برمی‌خیزد. چه کسی را و به چه عنوان و چگونه با یسرکوب کرد تا توده انبوه از حرکت باز ایستد؟ توده انبوه فریفته زبان ساده است و گفتار سیاسی ساده را می‌پسندد و اکنون اگر به حرکت درآمده است به خاطر آرمای برای بری طلبانه، آزاد بخوها نه و عدالتخواها نه است. آنچه را با برابری آزادی و عدل دشمن بدانند دشمن می‌دارد و تا محو آن از پای نمی‌نشیند. توده انبوه، آنچه که به حرکت می‌افتد، حکایت از انزوای قدرت سیاسی حاکم می‌کند و در این معناست که حرکت توده انبوه، ناقوس عزای نظام حاکم است. و این حرکت لامحالته آغاز پیمان را نوید می‌دهد. حکام درین بستر خود کا می‌خود گرفتار آمده اند و توده انبوه، آرام ما مطمئن به پیش می‌آید. از این پس "توده‌ها" در صحنه‌اند.

فرا موش نکنیم که در صحنه بودن توده‌ها، اگر رفتن حکام را تضمین می‌کند تحقق آینده‌ای بهتر را تضمین نمی‌کند. همه فنون و رموز دستکاری "توده‌ها"، از تبلیغات گرفته تا عوام‌فریبی، می‌تواند توده را به خاطر "برابری" بر خیزاند و به "نابرابری" بکشانند. در این زمینه هم مطالعه تجربه انقلاب ایسران می‌تواند بسیار آموزنده باشد: سرکوبی جانشین سرکوبی دیگر و تغییر در تداوم.

حرکت اعتراضی مردم نه تنها صورت بیان خود را در تبریز یافت و در این شهر، این صورت بیان اتحاد و تلفیق جریانهای گوناگون اعتراضی را ممکن ساخت تا به شکل توده انبوه اظهار وجود نماید بلکه با زدر همین شهر بود که توده انبوه در یک بزرگداشت مذهبی پایه عرضه وجود گذارد و به این ترتیب و با پذیرفتن گاهما مذهبی، حرکت خود را پیش زمان بندی کرد: هر

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)



را از حال و هوای آن ديارچنين آورده است : "در تمام مدت پا نزده ما هکه من در خراسان اقامت داشتم ، هر چه سعی و تلاش کردم که بلکه بتوانم یک فرقه سياسی به دستور روسيه تشکيل بدهم ، ممکن نشد . چون کله های مردم به قدری نارس بود که سعی من در اين ايامی نتيجہ ما نده و مطلقاً معنی کلمات مراد رک نمی کردند . ديابين مدت فقط یک نفر مشهدی ، ابراهيم نام ميلانی را که کارخانه گيلز سازی آورده ، مشغول ساختن گيلز سیگار بود با خود هم عقیده یا فتم که می توانستم با او صحبت فرقه ای به میان آورم . چون دیدم کوشش من در خراسان بی فایسده مانده ، لذا در ۱۷ رجب ۱۳۲۱ (میزان) ۱۲۸۲ (مهر) به سمت تهران اعزام شدم " (۱) .

همگام با گسترش نهضت مشروطيت ، اندیشه سوسيال دمکراسی بين پاره ای از انقلابيان ايرانی جای باز کرد . گامهای هر چند کوتاه در راستای بهره گیری از اين اندیشه اجتماعی در نهضت مشروطيت برداشته شد . می توان گفت از جمله همين اندیشه بود که در شکل گیری فکر دمکراسی اجتماعی در نهضت مشروطيت ايران موثر افتاد (۲) . در سنبله (شهریور) ۱۲۸۶ ، سالروز تولد امام دوازدهم شيعيان (۱۵ شعبان ۱۳۲۵ هـ.ق) ، برای نخستين بار مجاهدان ايرانی در مشهد "با تصويب اداره مرکزی جمعيت ، توسط منتخبين اداره مرکزی به اتفاق وکلای نمايندگان شعب فرعی به اکثریت آراء ، مقرراتی را تدوين کردند " که نام آنرا "نظامنامه و مقررات شعبه ايرانی جمعيت مجاهدين متشکله در مشهد" گذاشتند (۳) .

خواستهای جمعيت از جمله عبارت بود از : " موجوديت مجلس ملی و حفظ آن الی الابد . - حق رای عمومی بدون فرق موقعيت ، ملیت و بدون تفاوت بين فقير و غنی . - تقسيم کرسی های مجلس بر حسب تعداد جمعيت و نه بر حسب طبقات و قشرها . - تصميم ورعایت آزادی های هفتگانه : قلم و مطبوعات ، نطق ، مجامع ، بيان ، شخصيت ، جمعيت و اعتماد . - تعليمات اجباری و مجانی . - تقسيم زمین بين دهقانان فقير . - کار روزانه ۸ ساعت . " و سرآخراين که "وزرا در مقابل مجلس که خود آنها را تعيين می کنند مسئول خواهند بود ."

در نظامنامه جمعيت تاکيد بر آن رفته که "مرکزکل اداره مجاهدين کما فی السابق در قفقاز خواهد بود و کلیه شعب داخل مملکت و خارج موظفند او را اداره مرکزی را بی چون و چرا به موقع اجرا گذارند . " اما در هيچ جای نظامنامه حرفی از ديگر شعبه های "جمعيت" در ديگر شهرهای خراسان نيست . تنها نشانه ای که از عملکرد خارج از مشهد بين جمعيت در دست است ، گزارشی است از "استاندار ترکستان روس" گویای اين که "در عشق آباد ، یکی از اين شعب فرعی وجود داشته که تحت نظر شعبه مشهد اداره می شده و از مشهد به آنجا مبلغان

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

در تابستان ۱۳۰۰، از پی گفتگوهای بسیار و سازش بین کمونیستها به رهبری حیدرخان عمو و غلی و میرزا کوچک خان جنگلی، "کمیته انقلاب ایران" شکل گرفت. به دنبال برپایی این کمیته، نماینده‌ای برای ایجاد ارتباط با کلنل محمدتقی‌خان پسیان، فرمانده ژاندارمری خراسان گذاشتند (فروردین) ۱۳۰۰ در برابر دولت مرکزی سربزه شورش برداشته بود، گسیل شد (۱۱). اما او وقتی به خراسان رسید که نیروهای نظامی از سوی دولت مرکزی، شورشیان را سرکوب و "قوای ملی" آنان را پراکنده کردند (۱۲).

هرچند که با شکست حکومت خودمختار خراسان، دیگر جایی برای ارتباط با رهبران آن باقی نماند، اما گویا اندیشه انقلاب و برپایی "کمیته انقلاب" همچنان برجای ماند و کمونیستهای خراسانی نیز صلاح کار خود را پذیرفتند. چنین نامی دیدند.

رهبری "کمیته مرکزی انقلابی آزادبخش خراسان" مرکب از ۶ عضو بود: آقا حسین رحیمزاده (که ریاست یا مسئولیت کمیته را بردوش داشت)، محمد آقا علی‌اف (از کارمندان کنسولگری شوروی در مشهد)، حسن آقا، میرزا محمود، غلام‌حماد اف و عباس تقی‌اف. دیگر اعضای فعال کمیته عبارت بودند از: سید جمال، میرزا عبدالحسین، شیخ عبدالکاسم زیارتنا مه‌خوان، سید مصطفی زیارتنا مه‌خوان، سامی سیدمهدی، غفار رضایف، مهدی اسماعیل و قربان (۱۳).

"کمیته انقلابی" همگام با تلاش برای گسترش صفوف خود و مداخله در امور خراسان، عهده‌دار برپایی کارزار تبلیغاتی ضد استعماری علیه انگلیس بود. برای دولت نوبنیاد شوروی، خراسان به مثابه دروازه‌ای بود که تبلیغات بلشویکی برای شرق - افغانستان و هندوستان - و مقابله با منافع انگلستان در این بخش از جهان، از آن جاری می‌شد. مقامات انگلیسی برای این نکته آگاه بودند و هر اس خود را از اینکه "کمیته انقلابی" حلقه‌را بط‌سازمانهای انقلابی هند و باکو باشد، پنهان نمی‌کردند (۱۴). رابطهای کمیته در هندوستان حاج میرزا عبدالحسین بسبیل و حاج محمدیزدی - هر دو ساکن بمبئی - بودند. در کنار این دو، جوادقنادزاده نیز از جدی (دی) ۱۳۰۰ نقش‌شما پندیده تام‌الاختیار کمیته را در هندوستان برعهده داشت (۱۵).

اما نقشی که خراسان و "کمیته انقلابی" آن در گسترش انگیزش انقلابی در شرق داشت، تنها به افغانستان و هندوستان منحصر نمی‌شد. آسیای مرکزی نیز در این قلمرو جای داشت. به سال ۱۲۹۷ با ملاحیدر هیران انقلاب روسیه، حیدرخان عمو و غلی برای برآوردن کارزار تبلیغاتی بلشویکی و سازماندهی انقلابیان ترکستان، راهی آن دیار شدند. گروه تبلیغ و ترویج و

تحریکی که به ابتکار او در آنجا برپا شد، نام "قطار شرق سرخ" (قیزیل شرق قطاری) را بر خود گذاشت. این گروه که با تشکیلاتی به نام "بوروی مسلمان" (مسلمان بیروسو) که در کناره کمیته محلی حزب کمونیست ترکستان برپا شده بود، ارتباط داشت، از مشهد به عنوان یکی از عمده پانگاهای خود استفاده می کرد (۱۶).

موانعی که انگلیسها به تدریج در راه گسترش انگیزشهای انقلابی در شرق ایجاد می کردند، تنها موانعی نبود که در برابر "کمیته انقلابی" قرار داشت. گامهای جدی که دولت شوروی برای از سرگیری روابط اقتصادی خود با انگلستان برداشته بود و پیمانها، سازشهایی که بین دولت به منظور پایان دادن به تبلیغات انقلابی در شرق و اجتناب از درگیری شده بود، مشکلاتی دیگر برای کمونیستهای خراسانی پدید می آورد. در کناره این مشکلات و موانع با ایداعات انقلاب در خراسان و سراسر ایران، از پی شکست شورشی خراسان و گیلان - میزان (مهر ۱۳۰۰ - و کارزاری که دولت برای سرکوب کمونیستها برپا شده بود، نام برد. در مشهد حمله به "کمیته انقلابی" از دلو (بهمن) ۱۳۰۰ آغاز شد. شاید این واکنشی بود که دولت در برابر تصمیم "کمیته انقلابی" به ترور رضا خان وزیر جنگ نشان می داد: در اسناد وزارت خارجه انگلیس، گزارشی داریم دال بر اینکه ۳ تن از اعضاء "کمیته انقلابی" به نامهای غفار رضایی، مهدی اسماعیل و قربان که هر سه عضو گروه عملیاتی بودند که به دستور "کمیته انقلابی" برای ترور رضا خان وزیر جنگ برپا شده بود، بلافاصله پس از رسیدن به تهران از سوی ما موران خفیه دستگیری می شوند. پیرامون این ادعا، آگاهی بیشتری نداریم.

بهر روز در غروب روز ۲۸ دلو (بهمن) ۱۳۰۰، با حمله پلیس، ۵ تن که ظن به عضویتشان در کمیته میرفت به نامهای آقا سید حسین، عبدالغفار خیاط، محمدما دق خیاط، شیخ علی اکبر و آقا میرزا علی دستگیر شدند و اسنادی از کمیته به دست پلیس افتاد (۱۷). وزارت جنگ با ارسال تلگرافی به والی خراسان، ضمن تأیید کار والی در سرکوب کمونیستها، از او خواست که اینان را به اتشامی سوای انقلابیگری محاکمه کند، چرا که در این صورت بیم دخالت سرکنسول شوروی در مشهد میرفت (۱۸).

همه این مشکلات و موانع در پیوند با یکدیگر، کمونیستهای خراسان را به آنجا کشاند که به تجدیدنظر در خواستها و سیاستهاشان دست زنند: در جلسه ای مخفی که به تاریخ ۱۲ حوت (اسفند) ۱۳۰۰ در مشهد برگزار شد، کسانی از اینان پیشنهاد دادند که تشکیلات و ارائه برنامه های میان روزه را عنوان کردند. جان کلامشان این بود که جنبش انقلابی در خراسان در حال افت است و ما اهداف

تشکیلات برای این زمان بسیار پیشرس . باید تشکیلات را با نامی جدید و برنامه‌ها و اهدافی میان‌رودت و با ره‌سازمان داد . امید نیز بستند که "تشکیلات جدید بتواند با گسترش هر چه بیشتر صفوف خود ، اعضای را به تدریج برای پذیرش اهدافی پیش‌روتر آماده کند ."

این که آیا جدا از سیاست عمومی شوروی پیرامون ایران در آن زمان ، که نزدیکی هر چه بیشتر با دولت مرکزی بود و با سازشهائی که با انگلیس می‌شد و پیمان مدش کاستن از سبب انقلاب در شرق بود و پیش‌تر به آن اشاره رفت ، شورویها در برپائی "تشکیلات جدید مشهد" دخالتی نیز داشتند را نمی‌دانیم . نیز نمی‌دانیم که آیا کسانی هم در آن جمع بودند که با این طرح به مخالفت برخاستند یا نه . اما می‌دانیم که چنین پیشنهادی پذیرفته شد و قرار بر پائی حزبی به نام "حزب رنجبران ایران" دادند (۱۹) (مرا مناه حزب رنجبران ایران در پیوست آمده است) (۲۰) .

آماج و برنامهای حزب سراپا متفاوت با برنامه تشکیلاتی بود که کمونیستهای خراسان بر آن نام "بیاننامه و پیشنهادات حتمی لاجرای کمیته ایالتی خراسان فرقه اشتراکیون اکثریون ایران - عدالت" نهادند و نه ماهی پیش از آن به تاریخ سرطان (تیر) ۱۳۰۰ ، در "مطبعه زیرزمینی شبگرد نیشابور" به چاپ رسانده بودند (۲۱) .

در اینجا برای درک بیشتر این دگرگونی مواضع سیاسی ، به مطالعه همزمان این دو برنامه خواهیم پرداخت . سه قلمرو که برای این مطالعه برگزیده‌ایم عبارتند از : الف - چشم‌انداز تحولات اجتماعی ، ماهیت آنان و نیز مسأله کسب قدرت سیاسی . ب - برخورد با سدهای تاریخی - فرهنگی ای که در برابر گسترش اندیشه‌های نوین وجود داشت و از آن جمله باورهای دینی مردمان . ج - برخورد با بیگانگان و برنامه‌های سیاسی - اقتصادی آنان در ایران .

پیرامون مسأله کسب قدرت سیاسی و ماهیت تحول اجتماعی مطلب سوب ، بیاننامه کمیته ایالتی بر این باور بود که "اول بایستی در ایران یک قوه انقلابی ملی فراهم گردند با آن قوه دشمنان خارجی و بساط حکومت‌شاهی را محو و برطرف نمایند . " این مرحله اول انقلاب بود که بیاننامه آن را "دوره انقلاب ملی (دیموکراسی)" می‌خواند و قرار بود که فرقه اشتراکیون ایران ، کوشش کند که "در صف این انقلاب ، ده‌ه‌ها قین و زارعین زیاد داخل شوند ، چونکه بالاخره اتحاد و اتفاق آنها زیر بیرق کامونا خواهد شد . " و پس از پایان این دوره ، یعنی هرگاه که "دشمن عمومی و خارجی رفع شد و فتح و نصرت انقلابچیان محقق گردید ، آنوقت این مبارزه ملی بدل به مبارزه صنفی " شود . مبارزه‌ای که می‌بایست "هر مانع و فرقه‌ای را که در مقابل باشد رفع کرده ، معارضین را محو

نموده و به طرف مقصد اصلی یعنی اساس سوسیالیستی و کما مونیستی " به پیش رود. آنان شعارهای آن روز خود را چنین برگزیدند: "مردود و محو باد دستگاه سلطنتی که مرکب است از خوانین و اعیان بی انصاف، نابود باد تشکیلات مستبد و حکومت شاهي." و این چنین به روشنی در برابر حکومت و نظام حکومتی صف گرفتند، شعارنا بودی شان را دادند و چشم انداز خویش را از تحول مطلوبیشان بر نمودند. اما ماهی بعد هم اینان در امرنامه "حزب رنجبران ایران" به گونه ای دیگر در این قلمروگام برداشتند. نه تنها مجلس شورا را منبع قدرت حکومتی خواندند و اعلام کردند که وزراء فقط در قبایل این مجلس مسئولند و تنها قوانینی اعتبار دارند که موضوعه آن باشند، بلکه بجای تحول اجتماعی از گونه انقلاب، سخن از حمایت از حق مردم را در اندیشه برای حکومت بر خود از طریق انتخاب حکام، آن هم در انتخاباتی عمومی، انقلاب با مراحل "دموکراتیک" و "سوسیالیستی" اش، جای خود را به اصلاح داد. اصلاح آن چه هست.

دو امرنامه در پرده آختن به گره های فرهنگی، تفاوت بسیار چشمگیری را آشکار می سازند. "بیاننامه" کمیته ایالتی، چنین به روشنی با ورهای دینی مردمان را به زیر سوال می برد که "رعایا و زارعین مظلوم بواسطه جهالت و نادانی که از عصرهای قبیل به آنها به ارث مانده" رهایی از وضع موجود ارائه با تکیه بر تلاش و توان خود، که "از خدا مسئلت می نماید" و "مجتهدین بی وجدان ظالم، دوستان و فادار خوانین و شروتمندان مفتخورند که به تشویق و کمک حکومت شاهي در قصرهای که روی استخوانهای پوسیده این ملت مظلوم گرسنه ساخته شده، مشغول عیش و عشرت گشته، شاد و خرم زندگی می کنند". "بیاننامه" با طرح صحیح جدایی دین و دولت و اینکه "مذهب را نبایستی داخل در امورات سیاسی و حکومتی کرد و به کلی این دوقوه بایستی از یکدیگر جدا باشند"، به روشنی از کوتاه کردن دست اهل دین از مورد نیوی سخن می راند. حضور ملایان را در "قوه قضائیه" نمی پذیرفت. می گفت "حال حاضر محاکم و مراجع جات مردم در دست روحانیونی است که قسمت اکثر آنها جزوه مان ملاکین و دولت مندانی هستند که فقرای کاسه گرفتار رزنجیر ظلم آنها هستند. در حقیقت دزد خودش پاسبان و ظالم خودش حاکم است. بایستی فوری چنین محاکمه ها عوض شده و عموماً اعضای محاکم بید طرف اطمینان فقرا و خصوصاً قضاة محاکم بایستی انتخاب شده از طرف ملت باشد". بیاننامه حتی از دست اندازی به تکیه گاه اقتصادی ملایان نیز پروا نداشت و "موقوفات، که عده ای مجتهد مفتخور در دست گرفته می خوردند" را در "اختیار ملت" می خواست.

اما به یک باره در امرنامه "حزب رنجبران" با طرحی دیگر روبرو می شویم. این بار، دین بمثلث به "قوانین و قواعدی می آید که" خداوند توسط انبیا

معموم خود برای هدایت نوع بشروضع کرده است". و حزب رنجبران با پایبندی به دین خود را در "ظل توجهات دوازده ماه" می‌اندازد و کلیه اعضاء خود می‌خواهد که به اصول اسلام وفا دار بمانند. دیگر سخن از کوتاهی کردن دست اهل دین از امور دنیوی در میان نیست و بجای آن می‌خوانیم که "علما که وکیل-انتشار و تشجیع قوانین مذهبی اسلامند"، باید بمناسبت عوام اجرایی دولتی، تحت نظارت حکومتی قرار گیرند.

پیرامون برخورد با بیگانگان، بی‌تردید، تلاش دولت شوروی برای همزیستی و برقراری روابط اقتصادی با انگلیس می‌بایست از جمله عمده‌ترین دلایلی باشد که دگرگونی در برنامه و شعار کمونیستهای خراسانی در برابر "حکومت طمعکار، حریص و جهان‌نگیر انگلیس" را سبب شده است. اگر در "بیاننامه کمیته یالتی" این "سرما یه داران انگلیسی‌اند که مسئول سائل شدن صنعتگران و عملجات، آن همه سبب واردات سیل وار مال التجاره قلب و ارزانشان" به مملکت "می‌باشند، و از همین رومی‌بایست شعار "نیست ونا بود با حکومت طمعکار و حریص ظالم انگلیس" را داد، در "مراستما حزب رنجبران" سخن به روال دیگری است. در اینجا با اشاره به زمان که زمانه "اهتتام برای استقرار صلح بین المللی و روابط سیاسی و اقتصادی" است، از حکومت ایران خواسته می‌شود که به "اهمیت جغرافیایی خود پوی برده، روابط سیاسی و اقتصادی خود را با قدرتهای خارجی متزاید کند."

این اشاره به صلح بین المللی و روابط سیاسی و اقتصادی در شرف تکوینی که در اکناف جهان تحقق می‌یافت، چیزی نبود جز تا شیری بلا فصل از تظور سیاست خارجی دولت شوروی که آن زمان همگام با تلاش برای همزیستی با انگلیس، سرآستی با دولت ایران گرفته بود. تا شیری که کمونیستهای خراسانی از تظور سیاست خارجی شوروی گرفتند و گامی که برای تطبیق سیاست خود با آن برداشتند شاید از نخستین گامهایی بود که از سوی کمونیستهای ایرانی برای انطباق مبارزه طبقاتی در مقیاس ملی با جاذبه‌های جهانی برداشته می‌شد. تاریخ بیش از نیم قرن جنبش کمونیستی ایران، چه بارها شاهد چنین کوششی بوده و چه تجربه‌های تلخ و مکرری را تکرار کرده است.

کمونیستهای خراسانی فرصتی برای کار بست و تجربه‌آموزی و برنامه حزب رنجبران خود نیافتند. حکومت خودکامه، فرصت مبارزه سیاسی آشکارانه به آنان که به هیچ مخالفی نداد و هر مانعی را که در راستای تحکیم خودکامگی وجود داشت، به تدریج از میان برداشت. تنها راهی که در برابر مخالفان ماند، مبارزه مخفی بود. کمونیستهای خراسانی نیز چنین بدیلی را برگزیدند و بی‌آنکه نسیم‌نگاهی به کارنامه‌شان کنند و یا حتی به یادآوری گفتگوهای خود

در شب دوازدهم حوت (اسفند) ۱۳۰۰ بنشینند، چند سالی بعد (۱۳۰۸) دوباره  
سازمان خود را با نام "تشکیلات ایالتی خراسان فرقه کمونیست ایران" برپا  
کردند و به انتشار نشریه‌ای به نام "کمونیست" دست زدند (۲۲). آیا به راحتی  
مناسبات و توازن نیروهای جامعه تغییر یافته بود که چنین نام‌گذاری را که  
بی تردید متاثر از چشم‌اندازی دیگر بود، ضروری می‌کرد؟ می‌دانیم که در آن  
هنگام "جنبش انقلابی" نه تنها در خراسان "اعتلایی" نداشت، بل در سراسر  
ایران "افت" بیشتری را نیز تجربه می‌کرد. اما می‌دانیم که آن زمان، زمانه  
دگرگونی‌های چشمگیر در سیاست‌های کمینترن بود. \*

### پیوست

#### مرامنامه حزب رنجبران ایران

همچنان که دین شامل قوانین و قواعدی است که خداوند توسط انبیاء  
معموم خود برای هدایت نوع بشر که در معیشت محتاج آن است وضع نموده و از  
آنجا که خداوند بآرزای رحمت خود به بشر چنان اراده فرموده که با آدامی در  
سایه ایمان و زندگی منطبق بر این قوانین به مدارجی نائل آیند که لازمه  
حیاتی عقلانی و نهایتاً طی طریق به سمت هدف واقعی در جهان باقی که در آن  
زندگی ازلی خواهد بود، همین‌طور هم‌صولی وجود دارد مشتمل بر قوانینی که  
مبین طریق نیل به اهدافی از جمله حریت مطبوعات و عقاید و اجتماعات است.  
استیفاء چنین اهدافی برای انحاء نواقص حیات بشر اکیداً لازم است. برای  
نیل به این احتیاجات دو عامل اساسی وجود دارد: ۱- مقصود ۲- تشکیلات و اصول.  
اگر حکومت ملی ایران بتواند از اهمیت جغرافیایی ایران - یعنی  
وقوعش در آسیای مرکزی - متمتع شود، روابط سیاسی و اقتصادی با قدرتهای  
خارجی متزاید خواهد شد. اما اگر در رویت این امر مقصود حکومت در تلسه  
سیاستهای احاطه‌کننده اهداف دو مرگی ازلی بر او مسلط خواهد شد. بنا بر این  
مقصد حزب رنجبران ایران، بخصوص در زمان حاضر که در اکناف عالم اهتمام  
برای استقرار صلح بین المللی و روابط سیاسی و اقتصادی در شرف تکوین  
است - تشکل رنجبران و مجاهدت در یک حزب سیاسی بدون تقلید می‌باشد، تا  
پس از کسب قدرت، ستون چنان حکومتی را استوار سازد که با احتیاجات جدید  
خود را منطبق ساخته، کشور را از محاصره اقتصادی مضمون داشته و حامی آن در  
برابرتجا و زاجانب باشد. برای رسیدن به چنین هدفی شرایط است که هر شخص  
با شرف و وطن پرست خواهان صیانت حریت و استقلال ایران که بدنبال رویت



ترقی و توفیق و تامين تما ميت اين آب و خاک است بي وقفه به حزب رنجبران ايران متصل شود و بلافاصله و با شجاعت و در عين حریت به دنبال کاروان طالبين عدالت زمان حاضر طی طریق کند. هر فرد با يدکليه مساعی خود را صرف اهتمام برای ترقی ايران کند. حزب رنجبران ايران تنها برای چنین مقصودی تشکیل شده است. اين حزب در ظل توجهات دوازده امام و تحت حمایت اتحاد رنجبران که اکثریت مردم اين کشور را تشکیل می دهند قوام یافته است. اين حزب از کليه اعضا خود انتظار دارد که صادق و امين بوده و به اصول اسلام وفادار بمانند.

## اصول

- مقامدی که حزب رنجبران ايران تعقیب می کند عبارتند از :
- الف) حمایت از حق مردم برای حکومت بر خود از طریق انتخاب حکام ، آن هم در انتخابات عمومی .
- ب) حذف امتیازات .
- ج) قطع شجره قدرت و امتیازات اشرافیت منحل .
- د) تضمین تاوان مافات .
- ه) وفاداری به دین .

## تشکیلات حکومتی

- ۱- وضع قوانین مخصوصه از اختیارات مجلس است که منبع قدرت حکومتی بشمار می آید .
- ۲- قوای تقنینیه ، قضائیه و اجرائیه حکومت ملی با یدا ز یکدیگر منفک باشند .
- ۳- وزرا با ییدمنتخب وکلای مجلس که خود وکلای ملتند ، باشند .
- ۴- وزرا در قبال مجلس ملی مسئولند .
- ۵- وزرا مسئول اما ننداری یکدیگرند .
- ۶- قوانین فقط وقتی معتبر است که از مجلس بگذرد .
- ۷- تساوی حقوق همه افراد در قبال قانون .
- ۸- حریت عقاید ، مطبوعات ، اشتغال ، محل اقامت و مسافرت ، حق اجتماع و حق اعتصاب .
- ۹- حمایت از حیات ، مایملک و محل اقامت افراد .
- ۱۰- انتخابات با یید عمومی ، یکدست ، مخفی و مستقیم باشد .
- ۱۱- هر فردی که بیشتر از ۱۵ سال داشته باشد حق رای خواهد داشت و هر فردی که بیشتر از ۳۰ سال داشته باشد حق انتخاب شدن خواهد داشت .

- ۱۲- از آنجا که علما و کیل انتشار و تشجیع قوانین مذهبی اسلام و حافظ حقوق ملتند و بمثابه عوامل اجرایی تصمیمات دولتی محسوب می‌شوند، پس باید تحت نظارت حکومت قرار گیرند.
- ۱۳- تحصیلات ابتدائی باید مجانی و اجباری باشد.
- ۱۴- به تحصیل نسوان باید بذل توجه مخصوص شود.
- ۱۵- در تحصیلات باید السنه ملی و مذهبی معمول شود.
- مالیه
- ۱۶- در اجرای وصول مالیات همیشه باید مالیات مستقیم بر مالیات غیر مستقیم ارجح باشد.
- ۱۷- اخذ مالیات غیر مستقیم ضروری است و از آن باید برای ترقی حرفه و فن و همینطور سهولت امر تجارت و تزايد جمعیت متمتع شد.
- ۱۸- مالیات باید بر حسب میزان ثروت وصول شود.
- ۱۹- حریت فروش کلیه امتعه غذایی باید معمول شود.
- ۲۰- امحاء کلیه حقوق تقاعد غیر قانونی.
- ۲۱- کلیه موقوفات باید تحت نظارت حکومت قرار گیرد.
- ۲۲- عواید حاصله از آن دسته از موقوفات شرعی که برای مقصد معینی اختصاص نیافته است باید صرف تحصیلات عمومی و آموزشی شود.
- ۲۳- مقیاس لازم برای تضمین رفاه عمومی باید معمول شود.
- ۲۴- رودخانه‌ها، جنگلها، مراتع و معادن باید تحت مالکیت حکومت درآید.
- ۲۵- استخدام و مزدوری پسران کمتر از ۱۵ سال باید ممنوع شود.
- ۲۶- ساعات کارگران باید هشت ساعت در روز اعلام شود.
- ۲۷- علاوه بر تعطیلات عمومی دیگر، جمعه‌ها نیز باید بمثابه تعطیل عمومی اعلام شود.
- ۲۸- منابع طبیعی باید استخراج و فلاح تشویق شود.
- ۲۹- احتکار غله باید ممنوع شود.
- ۳۰- معاملات حکومتی باید با قین و کارگران باید دعا دلانه صورت گیرد.
- ۳۱- اعمال قانون از سوی حکومت بر عامه باید به یک نحو باشد.
- ۳۲- کار اجباری (بیگاری) مرسوم کشاورزان و دهاقین برای مالکان باید حذف شود.
- ۳۳- کلیه حقوق مالکان برده‌ها قین باید محو شود.

قشون

- ۳۴- وظیفه نظامی باید برای عموم اجباری باشد.

۳۵- کلیه افراد که از صحت مزاج برخوردارند باید دو سال با احتساب مدارج نظامی وظیفه نظامی مکنند.

عدلیه

۳۶- محاکم باید عموماً آزادومجانی باشند و تصمیمات آن سریع و برای عامه به یک نحو باشد.

۳۷- دلایل جلب باید سریعاً به اطلاع زندانی برسد.

در مطبوعه "طوس" با زار سرشور (مشهد) طبع شد.

منابع:

- ۱- اسماعیل رائین، اسناد و خاطره‌های حیدرخان عمواوغلی، جلد دوم، تهران، ۱۳۵۸، ص ۲۶۵.
- ۲- برای آگاهی بیشتر در این زمینه می‌توان به تحقیق بدیع‌هماناطق به نام "انجمنهای شورایی در انقلاب مشروطیت"، الفبا، دوره جدید، شماره ۴، رجوع کرد.
- ۳- نظام‌نامه شعبه ایرانی جمعیت "مخلمدین" متشکله در مشهد. دنیا، دوره دوم، سال چهارم، شماره سوم، پاییز ۱۳۴۲، ص ۸۹-۹۹.
- ۴- عبدالصمد کامبخش، درباره سوسیال دمکراسی انقلابی، دنیا، دوره دوم، سال سوم، شماره دوم، تابستان ۱۳۴۱، ص ۴۳-۵۵.
- ۵- چارلز عیسوی، تاریخ اقتصادی ایران، نشر گستره، تهران، ۱۳۶۲، ص ۴۹.
- ۶- ذاکر عبداللہیف، پیدایش صنایع و طبقه کارگر در ایران، باکو، ۱۹۶۳، ص ۷۸ (به نقل از حعفر مجیری، قیام خراسان و درسهای آن، دنیا، دوره دوم، سال هفتم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۴۵، ص ۱۰۵).
- ۷- این نوشته، جای این بحث نیست که آیا کسانی را که در این کارگاه‌ها به کار اشتغال داشتند می‌توان از اتحاد "طبقه کارگر" به معنای جامعه‌شناسانه و مرزبندی دانست یا نه. آنچه اینجا مورد توجه است، این است که کارگاه‌هایی از این دست، از سوی کمونیست‌های خراسانی بعثاً به مراکز عمده تبلیغ و ترویج آرا و اندیشه‌هایشان به شمار می‌آمدند.
- ۸- اسماعیل رائین، همانجا، ص ۱۵۶.
- ۹- همانجا، همان صفحه.
- ۱۰- کاردار نظامی کنسولگری انگلیس در مشهد در گزارشهای خود از اسنادی نام می‌برد که به ترجمه او مبر Central Revolutionary Committee, The Liberator of Khorassan ربا خود دادند. اسناد وزارت خارجه انگلیس (F.O. 371/7802). ص ۱۱.
- ۱۱- اسماعیل رائین، پیشین، ص ۲۱۰.
- ۱۲- همانجا، ص ۱۵۸، ۱۳ و ۱۴.
- ۱۳- اسناد وزارت خارجه انگلیس (F.O. 371/7802). ص ۱۵- جواد قنادزاده

از یاران حیدرخان عمو و غلی بود. او در یادداشت‌هایی که بعدها در روزنامه آذربایجان (شماره‌های ۱۴۳۲ و ۱۴۳۳) منتشر کرد، از چگونگی آشنایی خود با حیدرخان یاد کرده است. در این یادداشت‌ها آمده که برای نخستین بار به سال ۱۲۹۶ و در برلن بود که او با حیدرخان آشنا شد. آن زمان قنا دزاده در روزنامه کاوه کار می‌کرد و زبان آلمانی می‌آموخت. از این زمان به بعد دیدگانش از این پیوندند. آریم تا یک بار دیگر قنا دزاده را در کتا رحیدرخان در کنگره ملل شرق - باکو، شهریور ۱۲۹۹ خ می‌بینیم. (رضاروستا، زندگی و فعالیت یکی از درخشانترین مردان انقلابی ایران، دنیا، دوره دوم، سال سوم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۴۱، ص ۶۸ و ۶۵).

۱۶- علی شمیده، سیمای دیگری از حیدرخان، به نقل از اسماعیل رائین، همانجا، ص ۱۵۴. ۱۷- اسناد وزارت خارجه انگلیس (F.O. 371/7804). ۱۸- همانجا. ۱۹- همانجا.

۲۰- مرادنامه حزب رنجبران ایران که در پیوست آمده، بر گردانی است از ترجمه انگلیسی این متن که به شماره (F.O. 371/7821) در مجموعه اسناد وزارت خارجه انگلیس ضبط شده است. در برگردان فارسی تلاش شده تا سبک نگارش و واژگان سیاسی به مضمون نگارهای آن زمان نزدیکتر باشد.

۲۱- برای بیانشناخه و پیشنهادات حتمی الاحرای کمیته خراسان فرقه اشتراکیون اکثریون ایران عدالت" نگاه کنید به دنیا، دوره دوم، سال سوم، شماره اول، بهار ۱۳۴۱، ص ۱۱۳. ۲۲- آردش آوانسیان، سازمان حزب کمونیست ایران در خراسان، دنیا، دوره دوم، سال ششم، شماره سوم، پاییز ۱۳۴۴، ص ۷۶.

# درباره دولت، توسعه

سامی نایر

ترجمه ب. مازیار

## و دموکراسی در جهان سوم

به نظر می‌رسد که بحران اقتصادی جهان، به دلیل نوآوریهای عظیم تکنولوژیکی، تجدیدسازمان روابط تولیدی در کشورهای پیشرفته، رشته‌ای است که سردرازدارد، این بحران با حدت تمام و به نحوی دراماتیک بر جوامع جهان سوم نیز تا ثیر می‌گذارد. هرچند این بحران، بحرانی است که تا شیران بر تمام جنبه‌های حیات اجتماعی (مانند اشتغال، ازهم‌پاشیده شدن صور سنتی سازمان جنبش‌کارگری، بی‌اعتبار شدن ایدئولوژیها و غیره) در ساختارهای پیشرفته سرمایه‌داری بروز کرده چندانکه با زتاب سیاسی اش با احیای دوباره موضوع‌هایی چون "انقلاب محافظه‌کارانه"، ریگانسیم و تاجریسم به صورت تردید در مشروعیت دولت رفاه آشکار گردیده است، با اینهمه باید گفت که آثار و عواقب بحران مذکور، از خلال اقداماتی که به ظاهر به منظور مهار کردن آن صورت می‌گیرد، ازهم‌اکنون به کشورهای جهان سوم نیز ما در شده است؛ تشدید تورم، کاهش بهای مواد اولیه، جلوگیری از حرکت و جایابی تیسروی انسانی، بدهکار شدن کشورهای جهان سوم و مانند اینها، همه، شواهد آشکار این پدیده‌اند. و بحران مذکور همچنانکه در کشورهای توسعه یافته موجب افزایش اعتراض سیاسی، یا طبقه‌بندی دوباره نیروهای اجتماعی، گردیده است، در ساختارهای اجتماعی جهان سوم نیز از بسبب ریجهات بی‌تا ثیر نبوده و به نتایج مشابه انجامیده است که ازهم‌گسسته شدن ابزارهای سیاسی سلطه‌دار کشورهای چون برزیل، آرژانتین، و تا حدودی مکزیک، یا، برعکس، تقویت نقش سرکوبگرانه دولت همراه با بنیادگرایی روزافزون از دیدگاه عقیدتی و مذهبی در صحنه اجتماعی (در کشورهای چون الجزایر، مراکش و غیره) از آن جمله‌اند. بدیهی است که منظور ما به هیچ وجه دفاع از این نظر نیست که بحران اقتصادی جهان به نحوی مکانشیک و مستقیم‌عالم پدید آورنده این ازهم‌پاشیدگی‌ها یا سخت‌تر شدن مواضع سیاسی - دولتی ندکه در کشورهای جهان سوم شاهد آن هستیم. چرا که شکل‌های دولتی موجود در جهان سوم، صرف نظر از همه تفاوتها، راه‌های سلطه‌گرانه‌ای هستند که هدف آنها در درجه نخست پیدا کردن راه‌حلی برای بحران دائمی، ساختی و ارگانیک جوامع توسعه نیافته است: بحران

دائمی مکا نیمهای تولید، فرایندهای اجتماعي شدن، وجوه تشکل طبقات و دسته‌های اجتماعي، یا به طور خلاصه، از هم‌گسستگی روابط اجتماعي. لزومی هم به تاکید بر این نکته نیست که از هم‌گسستگی دائمی موجود در روابط اجتماعي را نمی‌توان به هیچ وجه نشانه آن دانست که جوامع مذکور جوامعی ساخت نیافته ابتدایی و شکامل نیافته‌اند؛ برعکس، از هم‌گسستگی اجتماعي، خود، شکلی از ساختن یا بسازی و سازمان‌یابی روابط اجتماعي در این گونه جوامع است.

\* \* \* \*

این بحران دولتها در جهان سوم، امروزه ارتباط مستقیمی با مساله‌های دیگر دارد و آن هم عبارت است از نگاه مجدد به ایده‌ثولوژیهای بزرگ که تا این زمان مرجع استناد تبیینی و در عین حال آینده‌نگرانه<sup>۱</sup> نسل کاملاً از روشنفکران و مبارزان جهان سوم بود. در برابری اعتبار شدن ایده‌ثولوژیهای رهایی اجتماعي (مانند کمونیسم، سوسیالیسم، و غیره)، بازگشت عصر فرما و روایی محافظه‌کارانه و یکپارچگی طلبی ارتجاعی (نژادپرستی، و جریانهای بیگانه‌ستیزی گروه‌های راست افراطی) در غرب، نه تنها شامسد بازگشت به دموکراسی پارلمانی (برزیل، آرژانتین) یا حتی برعکس، دفاع یکپارچه و بنیادگرای اسلام‌را دیکال، در کشورهای جهان سوم هستیم، بلکه می‌بینیم که برخی از نظریه‌های بزرگ که بسیج‌کننده افکار و گرایشها در بیست سال اخیر بودند نیز ارزش و اعتبار خود را از دست داده‌اند، از آن جمله است نظریه<sup>۲</sup> وابستگی ساختارهای اجتماعي حاشیه‌ای نسبت به مرکز پیشرفته<sup>۳</sup> سرمایه‌داری به عنوان علت مطلق فقر و بینوایی، یا نظریه<sup>۴</sup> توسعه اقتصادی و پیشرفت رونداستفاده از تکنولوژی "به عنوان درمان معجزه‌آسای وابستگی مذکور. این هر دو طرز تلقی، که با هم ارتباطی درونی دارند، از بسیاری جهات امروز دیگر به عنوان ایده‌ثولوژیهای در نظر گرفته می‌شوند که هدف آنها بیشتر بسیج افکار عمومی برای حرکت سیاسی است تا به عنوان الگویی نظری که ضریب علمی تفسیر و تبیین آن بالاست. مضمون حقیقتی که در این نظریه‌ها هست (وضع واقعی وابستگی جهان سوم نسبت به غرب توسعه یافته، و نیز به همان نسبت فاطعیت راه حل توسعه) آنچنان پیچیده است که ادعاها و ادعیه‌های ضد-غربی یا "مدافع صنعتی شدن"، که مایه رونق بازاری این گونه نظریه‌ها بود دیگر پاشخوی مسائلی موجود نیست.

۱

قرار ما بر این نیست که مسائل مورد نظر در چنین بحثی را، که معروف همگان

است (۱)، در اینجا از سربگیریم. فقدان دورنماهای روشن و ناتوانی در ارائه نظریه‌های جان‌نشین سبب شده که نقد دریا فت‌های مربوط به نظریه، وابستگی و توسعه‌گرایی سرانجام به جایی نرسد. حقیقت این است که ورشکستگی نظریه‌های مذکور فقط ناشی از شکست فعال‌ترین ساختارهای اجتماعی جهان سوم در مبارزه برای رهایی خویش در برابر سلطه امپریالیستی (موردالجزایر و مصر) یا در ارتباط با سلطه امپریالیستی (مورد برزیل، آرژانتین و مکزیک) نیست، این ورشکستگی را همچنین نمی‌توان ناشی از اشتباهات موجود در خود این نظریه‌ها دانست (به عنوان مثال کم‌بها دادن به محدودیت‌ها و قفل بندی‌های اجتماعی داخلی، بستگی ذاتی وارگانیک قشرهای اجتماعی مسلط با نیروهای اقتصاد جهانی، پری‌بها دادن به ناسیونالیسم به عنوان عامل تفاد با امپریالیسم، نداشتن برآوردی درست از اهمیت خصلت عمیقاً محافظه‌کارانه قشرهای میانی، جذب الگوی غربی مصرف، یا حتی پری‌بها دادن به نقش تاریخی بورژوازی موسوم به "ملی" و غیره).

در حقیقت به نظر می‌رسد که شکست این نظریه‌ها بویژه ناشی از این است که نوعی دریافت معین از ساخت و نقش دولت در کشورهای جهان سوم مبنای همه آنها را تشکیل می‌دهد. به این معنا که از دیدگاه این الگوهای نظری، مبارزه با شکل‌های گوناگون وابستگی، همچنان‌که برای ایجاد جهشی در ساختارهای تولیدی، دولت باید مجموعه مکانیسم‌های اجبار سیاسی، در اداره اقتصاد و مشروعیت عقیدتی - فرهنگی را در دست‌های خویش متمرکز کند. دولت، در این نظریه‌ها، در حکم عامل اصلی دگرگونی است. این قشرها یا طبقات اجتماعی نیستند که می‌کوشند بافت جامعه را پر کنند و آنرا بنا به الگوی منافع خویش شکل بدهند، دولت است که این نقش را به عهده می‌گیرد و جامعه را پایه پای خویش به دنبال خود می‌کشد. خصلت اقتدار طلب و غیردموکراتیکی چنین دولتی معمولاً این گونه تبیین می‌شود (اگر نگوییم مشروع انگاشته می‌شود) که در چنین جوامعی نیروهای اجتماعی ساخت یافته، سنت‌های دموکراتیک، وجود ندارد و امکان نهادی کردن تعارضات اجتماعی به شکل سیاسی به دلیل فقدان سنت‌های پارلمانی موجود نیست، و، خلاصه، اکثریت جمعیت در وضع "عقب ماندگی" و "توسعه نیافتگی فرهنگی" به سر می‌برند. طبقه‌های اجتماعی حالتی جنینی دارند، مردم عقب مانده اند و امکانی برای دموکراسی نیست.

این طرز طرح مسأله، صرف نظر از روایت‌های گوناگون آن، یادآور روش معینی در برخورد ادیکال با فرایندهای دگرگونی اجتماعی در مقیاس تاریخی است، نخستین بنیانگذار این روش برخورد لنین بود: اودر

یادداشت‌هایی دربارهٔ سوخانف ، در ۱۹۲۳ ، در پاسخ این مورخ منشویک که بر ناممکن بودن انقلاب اجتماعی در روسیه در نبود شرایط لازم برای نوعی سرمایه‌مداری توسعه یافته تاکید می‌کرد ، ضمن پذیرش ملاحظات مربوط به فقدان شرایط مربوط به توسعه سرمایه‌مداری از این نظر دفاع می‌کند که دولت "کارگری" که می‌بایست تجسم نمایندگی پرولتاریا باشد ، قادر است شرایط مذکور را ایجاد و نوعی "سرمایه‌داری دولتی" با رسالت سوسیالیستی را بنا کند. این نظر البته نتایج حاد دادر دولتی مهم این است که در اینجا به هستهٔ اصلی روش‌شناسی آن توجه کنیم: قدرت سیاسی ، یعنی دولت ، عامل تاریخی دگرگونی است. همین نظر است ، که با اندکی تغییر شکل ، در جریان اخیر جامعه‌شناسی سیاسی فعلی در آمریکا از سر گرفته شده و کتاب "الن کی‌تریمرگر" (۲) ، تحت عنوان انقلاب از بالا نمونهٔ معنادار آن است. چندین کشور عقب مانده (مانند ترکیه ، مصر ، پرو و غیره) در اینجا به عنوان الگوی مناسب "انقلاب از بالا" معرفی شده اند که طی آن دولت ، ساخت تولیدی ناموجود در جامعه را به زور ایجاد می‌کند و بدینسان شرایطی فراهم می‌آورد که جامعه به سوی مرحله‌ای توسعه یافته و از نظر اقتصادی مستقل گام بردارد. در چنین شرایطی ، توسعه اجتماعی مشروط به نقش دولت است؛ مشروط به قدرت یا ضعف دولت. از این طریق است که جریان‌هایی که ملامتفاوت مانند کمالیسم در ترکیه ، ناصریسم در مصر و سیاست ژنرال ولاسکوآلوارادو در پرو ، به رغم تفاوت‌های عمده‌ای که با هم دارند ، در چارچوب این طرز از طرح مساله قرار می‌گیرند. همین الگوست که در مرکز نظریه‌های اقتصادی وابستگی و توسعه قرار دارد. هر چند که نظریه‌های مذکور مساله دولت را معمولاً می‌پوشانند. این طرح مساله ، در خطوط کلی‌سویخویش ، بنا بر بیک تفاوت می‌گذارد ، تفاوت (البته آشکار) تاریخ کشورهای سرمایه‌داری و کشورهای غیر سرمایه‌داری ، به این معنا که تاریخ کشورهای غیر سرمایه‌داری سه وجه متضاد بلکه وجه مقلوب تاریخ کشورهای سرمایه‌داری است ، به عبارت دیگر ، گویا ساخت سیاسی غرب بر پایهٔ انقلاب تدریجی - ساختهای اقتصادی "ازپائین" قرار دارد ، و دولت ، در شکل دموکراتیکی - پارلمانی خود گویا نتیجه همین پیشرفت تدریجی و رسیدن به کمال اجتماعی - اقتصادی است ، در حالیکه کشورهای جهان سوم امروزه اجبار دارند که از اهرم دولت برای ایجاد نه تنها یک اقتصاد جدید بلکه طبقات اجتماعی ساخته یافته "از بالا" استفاده کنند. نتیجه در هر دو حالت یکی است ، و آن عبارت است از توسعهٔ ثروت اجتماعی (که بنا به شرایط خاص هر کشور "سوسیالیسم" ، "سرمایه‌داری" یا حتی "راه سوم" خواهد بود) برای به دست آوردن استقلال و آزادی .



در اینجا چند تذکره لازم است. نخست اینکه مقایسه میان دو الگو کوه مینای این نظریه را تشکیل می‌دهد معلوم نیست دولت باشد: در تاریخ مغرب زمین، دست کم از قرن هیجدهم به این سو، هیچ نشانه‌ای در دست نداریم که بر اساس آن بتوان به جدایی آشکار سپهر فعالیت سیاسی و عمل اقتصادی طبقات بالنده حکم کرد، آنچه در تاریخ غرب می‌گذرد بیشتر در هم تنیدگی و تداخل، عناصر سیاسی و اقتصادی است که، صرف نظر از مراحل جدایی و سلطه، یکی بر دیگری، قاعده معمول را تشکیل می‌دهد. مارکس، در تحلیل خویشتنش از چگونگی تراکم سرمایه، همین گره خوردگی عناصر سیاسی و اقتصادی را بسا مثالهای بسیار روشن نشان می‌دهد و حتی برای بیان دلایل این امر پیشنهادها و نظریاتی جورانه مطرح می‌کند. آنچه در تاریخ غرب در این زمینه می‌بینیم بیشتر حاکی از پیوند دیالکتیکی دولت و اقتصاد، "پائین" و "بالا" است. با اینهمه، رابطه دولت و اقتصاد آمیخته با تعارضی گرایشی است زیرا نتایج اجتماعی این پیوند دیالکتیکی همواره مهارکردنی نیست: آنچه بویژه در فرانسه در فاصله ۱۷۸۹ تا، کم و بیش، سالهای ۱۸۷۵—۱۸۷۰ می‌گذرد، یعنی حوادث تاریخی مربوط به روی کار آمدن و به قدرت رسیدن جمهوری پارلمانی بورژوازی، تأییدکننده این معناست. به عیسارت دیگر، مفهوم انقلاب از پائین به صورتی که مقدم بر دگرگونی قدرت سیاسی باشد باید با احتیاط نگریسته شود.

از سوی دیگر، انقلاب از بالا به عنوان یک طرز تفکر جدید، در انطباق با ساختارهای اجتماعی جهان سوم، از جمله شکل‌سنینی آن، در واقع از سنتی نشأت می‌گیرد که در غرب ریشه‌های عمیق دارد، این سنت (که خود آن هم البته بی‌انگیزه و بی‌بهره‌ای با عمل سیاسی است) از هابس تا هگل و از مارکس تا لنین و ما حب نظران جدید مساله دولت امتداد دارد و هسته اصلی آن عبارتست از انسانگونه‌پنداشتن عنصر سیاسی: سیاست یعنی میدان‌نگار عام ادغام و یکپارچگی منافع متعارض را به بعد ویژه‌ای که همانا بعد دولتی اداره دیوانی امر سلطه است تقلیل دادن، و آنگاه اعتقاد داشتن به این که دولت عاملی همه‌دان و آگاه به همه امور، خداوندگار واقعیت، و نفس خود آگاه تاریخ است که برخلاف یا به رغم آنچه در برخورد دیالکتیکی طبقات اجتماعی می‌گذرد، قادر است به عنوان دولتی عقلانی سیاسی "منسجم" و "برنا مریزی شده" در پیش گیرد که همه جوانب آن با هم به درستی پیوند دارند. این چنین دولتی در واقع نوعی ماشین حسابگر پیش از اختراع این نوع ماشینهاست، نوعی

"مدیرجمعی" یا نوعی "مغزمتفکر" است. این نوع انسانگونه پنداشتن عنصر سیاسی، برای آنکه کاملاً موثر از آب درآید، مستلزم آنستکه در رأس دولت هویتی انسانی قرار گیرد: بشارت هگلی دورانی که مردان بزرگ در رأس امور شهروندان "عقل قرار می‌گیرند، اگر از دیدگاه روایت انقلاب از بالا برای توسعه نگریسته شود، سرانجام به‌اسطوره "رهبرکار ریسمان تیک"، "قائد اعظم" و "پیشوای محبوب" ختم خواهد شد. و روشن کردن این نکته که تلقی دولت به‌عنوان نفی خودآگاه عقلانی از یک سو و اعتقاد به چهره کار ریسمان تیک پیشوای روشن ضمیر از سوی دیگر، در هر مورد خاص، هر دو از یک جوهر ناهمیتی بنیادی دارند.

با اینهمه، یک نکته را نباید از نظر دور داشت: در حالیکه در کشورهای غربی شرایط اجتماعی و فرهنگی (مانند طبقات اجتماعی به نسبت ساخت یافته بر اساس منافع خویش، افکار عمومی، استقلال کم‌وبیش مهم روشنفکران نسبت به قدرت سیاسی، تشکیلات هواخواه یا سندیکایی، و غیره) وجود داشته که در عمل نوعی وزنه متعادل کننده را در برابر منطق انسانگونه پنداشتن دولت تشکیل می‌دهد است، در کشورهای جهان سوم، در عوض، چنین شرایطی اغلب وجود ندارد و دولت قدرتمند با زوهای اعمال قدرت خویش رابطه شدیدترین وجهی در تمامی پیکره ساختار اجتماعی دراز کند. آری، و این نظری است که ما می‌خواهیم در اینجا از آن دفاع کنیم، گسترش سیطره دولت در تمامی سطوح جامعه بدین شکل به هیچوجه به معنای دگرگونی مهار شده وجهت یافته ساختهای اقتصادی و اجتماعی نیست، بلکه بیشتر به معنای قفل شدن جهشهای ساختاری در ساختارهای اجتماعی مورد بحث است. اگر بخواهیم کارنامه اعمال دولت "توسعه‌گرای" بعد از عصراستعمارزدایی را بررسی کنیم و ببینیم که روند تشکیل چنین دولتی به چنین نتایجی انجامیده است ناچار خواهیم بود که به وجود پدیده‌های زیرین اعتراف کنیم: باز تولید گسترده شرایط توسعه نیافتگی اقتصادی (افزایش وابستگی تکنولوژیکی و وابستگی از نظر تان مین مواد غذایی)، تشدید جداییها و از هم گسیختگیهای اجتماعی، تشدید روند جدایی افتادگی از جامعه و برکنار ماندگی شدید بخش مهمی از جمعیت (مردمان ناشناخته "حلبی‌آبادها")، پراکنش و افزایش قشرهای متوسط افسون شده، الگوهای مصرفی کشورهای توسعه یافته، اوچگیری وحدت نقش سرکوبگرانه دولست و مانندانها.

دولت نیرومند، که می‌بایست تضمین کننده امر توسعه باشد، با بستن راه عمل بردیالکتیک تعارضهای اجتماعی، با جلوگیری از تقابل و رقابت سیاسی و فلج کردن حرکت آن، هرگونه امکان دگرگونی اجتماعی را از میان

می‌برد، قدرت سیاسی را تا سرحد قدرت دیوانی - دولتی تنزل می‌دهد، و گامی می‌گذارد که قدرت دیوانی - دولتی نقشی جز سرکوب نظامی - پلیسی در جامعه نداشته باشد. پس مسأله کاملاً روشن است: دولت اقتدار طلب، که بر پایه نفی تعارض اجتماعی بنا شده (مردم "همه با هم" مجسم در قالب دولت "خودشان" و دولت هم مجسم در چهره پیشوای عالقدر) آیا قادر است پایه‌های جامعه‌ای توسعه یافته را بنا نهاده که از زوآر و رترین پیوندهای وابستگی رها باشد؟ شکل جهان سومی این دولت البته پاسخی برای این مسأله دارد زیرا تشکیل چنین دولت‌هایی در جهان سوم عملاً باعث پیدایش قشرهای اجتماعی معینسی (چون دیوانیان، تکنوکراتها، و خرده بورژوازی جدید) می‌شود، و وظایف اقتصادی را (بویژه در محور بخش "خصوصی" اقتصاد ملی) توسعه می‌دهد، اما همه اینها به بی‌بهره‌ی نابودی منظم مجموعه مکانیسمهای حیات اجتماعی و بازتولید گسترده مکانیسمهای توسعه نیافتگی انجام می‌گیرد. البته نابودی این نوع مکانیسمها در درجه نخست در زمینه‌هایی تحقق می‌یابد که ساختارهای اجتماعی کهن و نیروهای متناسب با آنها دست‌اندرکارند، بدین معنا که اشرافیت زمیندار قدیمی و بازمانده‌های بورژوازی سنتی معمولاً داروندار خود را از دست می‌دهند یا در وضعی قرار می‌گیرند که ناگزیر از تغییر موقعیت اجتماعی و پیوستن به نیروهای سرمایه‌داری جدید هستند (۳). ولی تضاد دولت اقتدار طلب "توسعه‌گرا" با قشرهای اجتماعی مسلط قدیمی عملاً در هیچیک از کشورهای جهان سوم (۴) به معنای دگرگونی اساسی در روابط تولیدی سرمایه‌داری نبود و هیچگونه تاثیری هم در جهت جهش دادن به روابط اجتماعی تولید نداشته است (۵). این نوع دولت، در عوض، نقش یک بارچه‌کننده، نیرومندی در جهت جذب قشرهای میانی (که با خرده بورژوازی مرسوم در کشورهای غربی مقایسه پذیر نیستند) بازی می‌کند، این دولت بی‌تردید پایه‌های اجتماعی بازتولید این نوع اقتدار را ایجاد می‌کند. اما، اینگونه قشرهای میانی قادر به ساخت دادن به جامعه‌ی نحوی آرگانیک نیستند، و راز قفل‌شدگی تاریخی ساختارهای اجتماعی جهان سوم در همین حاست. این قشرها نمی‌توانند نقشی را که بورژوازی در ساختارهای اجتماعی پیشرفته بازی کرده است بازی کنند و قادر هم نیستند تا می‌خواهند نقش مقلوبی را به عهده بگیرند، یعنی در قالب "پرولتاریا جانشین" در شکل‌های دولتی مقتدرانه، موسوم به "مترقی" (مانند پرو، مصر، و الجزیره) ظاهر شوند. این قشرهای میانی، در مجموع، مخالف وجود یک طبقه سرمایه‌دار جدید نیستند، بلکه خود ما یلند به چنین طبقه‌ای تبدیل شوند. این قشرها برعکس یا گسترش سیاسی یک طبقه کارگر سازمان یافته، متشکل و مستقل مخالفانند زیرا وجود چنین طبقه‌ای با

به قدرت رسیدن و قوی‌دست شدن قشرهای مذکور منافع‌دارد، سرانجام اینک به قشرهای مذکور حامل جهان بینی، بیا دورنمای فرهنگی جهان شمولی که بتوان آن را از آن آینده‌آزمایی‌ها می‌جا معده‌انست چندا نکه دیگر طبقات و قشرهای اجتماعی چهره‌خویش را در آن با زیا بند نیستند. نتیجه اینستکه اگر چه دولت اقتدار-طلب توسعه‌گرا طبقات مسلط قدیمی را مه‌ارمی‌کند، و شرایط تشبیت و تقویت قشرهای میانی را فراهم می‌آورد، اما همین اقدامات خودسبب قفل شدن جامعه و جلوگیری از هرگونه مکان پیدایش هر نوع طبقه اجتماعی دیگری که بتواند نقش حامل تغییرراستین تاریخی را بازی کند می‌گردد؛ چنین اقداماتی نمی‌توانند موجب پیدایش یک طبقه کارگر نیرومند گردد (۶) زیرا اشتغالی که با استقرار صنایع جدید که ترکیب ارگانیک سرمایه‌دارانها با لاست ایجاد می‌شود ضعف ذاتی دارد، دولت اقتدار طلب توسعه‌گرا مانع تقویت بورژوازی سرمایه‌دار خصوصی می‌شود زیرا وجود چنین طبقه‌ای تهدید است برای تملک "عمومی" وسایل تولید، بدین معنا که چنین طبقه‌ای با انحماردیوانی رقابت‌پذیرترین بخشهای مصرف مخالف است. به عبارت دیگر، دولت اقتدار طلب توسعه‌گرا هم بورژوازی خصوصی هم پرولتاریا هر دو را تضعیف می‌کند تا قشرهای میانی را تقویت کرده باشد. شکی نیست که در وضع فعلی شاهد گرایش تاریخی این قشرهای میانی به همدستی روزافزون با بورژوازی خصوصی هستیم، ولی تحقق چنین امری مستلزم جهشی در ماهیت دولت اقتدار طلب و دگرگون شدن آن به دولتی بیشتر "بوروکراتیک"، بیشتر "مشاده" و کمتر انحصار طلب (دقیقا در سطح اقتصاد) است؛ درست مانند نمونه‌ای مصر در عصر سادات و مبارک؛ یا مانند مورد پرورد حال حاضر، یا گرایشی که هم‌اکنون در سیاست دولت الجزایر می‌بینیم. اما اینگونه گرایشها چیزی نیستند جز انطباق با شرایط جدید، جسز اتحادهایی فیما بین طبقات و قشرهای اجتماعی مسلط در سطح اقتصاد که از رهگذر آنها چوبی در لای چرخ با تولید گسترده‌آزمایش‌پذیری اجتماعی، یا روند برکنار ماندگی روزافزون قشرهای به‌حاشیه رانده شده در ساختهای تولیدی (چرا که دولت اقتدار طلب توسعه‌گرا روند افزایش "لومپن پرولتاریا" را به ویژه در بخشهای مربوط به مزدبگیران کشاورزی بی‌زمین به نحوی فاجعه‌آسا تشدید می‌کند)، یا روند افزایش وابستگی نسبت به قدرتهای مسلط اقتصاد بین‌المللی گذاشته نمی‌شود. این وضعیت، وضعیتی به راستی دیالکتیکی است؛ دولت اقتدار طلب توسعه‌گرا قشرهای میانی را تقویت می‌کند تا بنیان اجتماعی لازم برای موجودیت خویش را تامین کند، و قشرهای میانی نیز برای بازتولید و تقویت موقعیت خویش به چنین دولتی نیاز دارند. نتیجه: توسعه از خلال تجربه، دولت اقتدار طلب جهان سومی، یعنی قبل از هرچیز

توسعه خودهمین دولت و نه چیزی دیگر. به همین دلیل است که در ساختارهای اجتماعی "توسعه‌گرا" و "مترقی" جهان سوم، توسعه یعنی قبل از هر چیزی توسعه دولت.

خطای نظریه‌های توسعه و وابستگی در این است که توسعه "از بالا"، کسبه محمول رقابت اجتماعی و سیاسی میان طبقات و قشرهای ساختار اجتماعی نیست، در عمل، به تقویت قدرت دولتی و بازتولید توسعه نیافتگی می‌انجامد. اکنون برپایه همین ملاحظه است که باید شکل بدیل دموکراتیک توسعه را در برابر این نوع دولت مطرح کرد.

۳

این مشکل مسائل متعددی ایجاد می‌کند: آن طبقات، قشرها یا دسته‌های اجتماعی که وجودشان در این نوع جوامع بی‌انگیز ضرورت عینی دموکراسی سیاسی برای‌هایی است کدا مند؟ طبیعت این دموکراسی چه باید باشد؟ آیا منظور دموکراسی نوع غربی یعنی دموکراسی پارلمانی است؟ نقش و جایگاه دولت در این میان چیست؟ دولت به معنای حقوقی کلمه در این نوع جامعه چه معنایی دارد؟ گذار از وضعیت اقتدارطلبانه به وضعیت دموکراتیک چگونه باید صورت گیرد؟ نقش نیروهای اقتصادی و نظامی بین‌المللی در این فرایند گذار چیست؟

۴

با سبب این پرسشها بدون تحلیل هر مورد خاص البته امکان پذیر نیست. با اینهمه این نوع پرسشها را نمی‌توان مطرح کرد مگر اینکه قالب بنیادی طرح مسأله روشن شود، و منظور ما در این جا اساساً روشن کردن همین قالب کلی است: می‌خواهیم روشن کنیم که بدیل دموکراتیک نه تنها یگانه راه خروج سیاسی برای‌ها شدن از منطق سرکوب و محافظه‌کاری (صرفنظر از اینکه ایدئولوژی اعلام شده چه باشد) دولت اقتدارطلب است بلکه شرط اجتماع بنا پذیر توسعه اجتماعی - اقتصادی در جهان سوم است به همین دلیل، مسأله بدیل دموکراتیک خود بر می‌گردد به اینکه چه نوع الگوی توسعه‌ای را به کار می‌نمایند، به عبارت دیگر، مسأله اینکه چه هدفهایی را دنبال می‌کنیم، تضمین کننده، وسایل رسیدن به این هدفهاست. به همین دلیل ضرورت حتمی و اساسی وجود دارد که مفهوم توسعه را تعریف کنیم:

الف - توسعه را نباید به صورت خیلی کلی مرحله‌ای اقتصادی دانست، و یا فقط شکلی از تراکم ثروتها تلقی کرد، توسعه را نباید با صنعتی شدن اشتباه کرد، یا با تسلط بر تکنولوژی جدید، اینها بی‌گمان مراحل، سطوح لازم در ترکیب کلیت اجتماعی‌اند، اما به خودی خود کافی نیستند. توسعه را باید به

صورت یک هدف اجتماعی در نظر گرفت: عوامل داوری در امر توسعه بهیودیا بدتر شدن شرایط اجتماعی مشخص است. در ساختارهای اجتماعی جهان سوم، این شرایط اجتماعی ابتدائی عبارتند از: مسکن، بهداشت و درمان، تعلیم و تربیت، اشتغال. هرگونه سیاست توسعه‌ای که به این هدفهای اجتماعی تقدم ندهد ناگزیر به توسعه نیافتگی می‌گلد.

ب- اینگونه تابع کردن امر اقتصادیه وجه اجتماعی مساله مستلزم بسیج سیاسی آزادانه دسته‌های اجتماعی و قشرهای اجتماعی در راه رضای منافع آنهاست، اگرچنین بسیجی صورت گیرد منافع عوامل گوناگون جامعه از هم جدا و متمایس می‌گردد (برخلاف مورد "همه با هم") و هم شرایطی فراهم می‌شود که قشرهای دارای منافع متمایز برای تقابل دموکراتیک در سازمانهای مستقل جمع شوند. این یک دستور اخلاقی نیست، یک ملاحظه عینی است: بیوند خوردن روابط اجتماعی ارگانیک و پایداری منوط به تمایزیابی اقتصادی و تقابل آزادانه منافع است. اگرچنین شود، دموکراسی ناشی از این وضع، دیگر یک مکانیسم صوری برای بازی دادن نیست بلکه نوعی شیوه اداره قانونی تعارض اجتماعی بر بنیاد اراده عام مردم است. روشن است که این طرز تلقی مسائل عظیمی به وجود می‌آورد، و مهمترین آنها مساله شیوه تشکیل این اراده عام است. این هم‌بدهی است که اعمال فعالیت دموکراتیکی منوط به وضع ثروتهای اقتصادی و فنی جامعه است - ولی تردید نمی‌توان کرد که میان یک مبارزه آرام دموکراتیکی بر ضد توسعه نیافتگی و باز تولید سریع و مستبدانه فقر، اگر بنا را بر تجارت با نجام شده بگذاریم، انتخاب ما امروز انتخابی بسیار ساده است. بسیج سیاسی آزادانه البته شکلهای سلطه جدید ایجاد می‌کند، اما هر چه باشد بر قفل شدگی ناشی از اعمال قدرت یک دولت اقتدار طلب در هر حال مرجح است، حتی اگر تنها فایده‌اش این باشد که قربانیان دست کم حق دفاع از خود را خواهند داشت. به این معنا، دموکراسی اجتماعی نتیجه توسعه نیست، بلکه بیشتر شرط توسعه است. \*

زیرنویسها:

۱- برای مرور نظریه‌های موجود در بحث تاریخی مذکور، به اثر سودمند

زیر بنگرید:

Blomstorm (Magnus) and Hettne (Bjorn): Development theory in transition. The dependency debate and beyond: Third World responses. London, Zed Books, 1984.

Ellen Kay Trimberger: Revolution from above. New Brunswick, New Jersey, Transaction Books, 1978.

۳- مانند موار دبیورژوازیهای زمیندار در الجزایر و کوه‌پس از "انقلاب" ارضی بومدین در الجزایر و "اصلاحات" ارضی و لاسکوآلوارادو در ۱۹۶۸ در پدیده‌های خسارتهایشان تا حدود زیادی حیران شد. ۴- کوبا، ویتنام، در ایسن معنا به کشورهای جهان سوم تعلق ندارند بلکه جزو منظومه کشورهای معروف به سوسیالیستی‌اند. ۵- "اداره" سوسیالیستی‌نگاه‌های تولیدی" در الجزایر اباید شکل حادی از "شارکت" کذایی که روسرما به که در فرانس عنوان شده است دانست که به نحو ما هرانه‌ای در الجزایر پدید آمده است. ۶- در اینجا باید افسانه‌ای یکی از خام‌اندیشانه‌ترین پندارهای ما حینظران جدید پدید آمده صنعتی شدن را باطل کرد، آنان گمان می‌کنند که توسعه صنعتی خود به خود به معنای ایجاد پرولتاریا به عنوان یک طبقه است. توسعه صنعت برای سرمایه‌داری و نیز برای دولت "مترقی" جهان سوم ضروری است، چون سودها را با لا می‌برد و نه به دلیل اینکه اشتغالی ایجاد می‌کند. تناقض بنیادی سرمایه‌داری جدید درست از اینجا ناشی می‌شود که تکنولوژی جدید به افزایش سود امکان می‌دهد ولی ضمناً به همین دلیل موجب کاهش اشتغال و میزان استفاده از کار "بشری" می‌شود.

## چادری با گل‌های ریز مینا

نسرین اتحاد

نخستین بار او را در یک مهمانی دیدم. زنی بود میانسال، آرایش کرده، خوش لباس و سرحال. با مردها بحث می‌کرد— راحت و با اعتماد به نفس، خودش خدا از همسرش، با یکی از زمانهای سیاسی کار می‌کرد. از حرفهایش اینطور پیدا بود. چند ماه بعد با ردیگر دیدمش در خانه یک دوست. نشناختمش. چادری با گل‌های ریز مینا به سر داشت. وارد که شد چادرش را برداشت. دستپاچه بود و دو چشمهای سبزش با نگرانی اطراف را می‌پایید. در آن خانه کسی جز من و دوستم نبود.

می‌دانستم که شوهرش را ایران رفته است؛ حانش در خطر بود. شاید خود او به شوهرش گفته بود از ایران بیرون بیاید. اصرا هم کرده بود. و حالا مانده بود تا سه‌تا بچه که بزرگترین آنها در یک تظاهرات با درگیری تیر خورده و محروم شده بود.

گفت دنبال جا می‌گردم. خانه یک سرایدار هستم. پیش او و کلفتی می‌کنم. کم‌کم مرا عوضی گرفته است. خیال می‌کندهر روز باید برایش غذا بپزم. هر وقت از خانه بیرون می‌روم با من دعوا می‌کند "بعد گفت: "دخترم هم با من دعوا می‌کند. می‌گوید تسو دلت خواسته اینطور زندگی کنی، من که نخواسته‌ام!"

من خودفراری بودم و خانهای ندانستم. دوستم هم نمی‌توانست او را نگهدارد. با همان دستپاچگی که آمده بود رفت. به خودم گفتم "اگر بسادری در راه او را ببیند، به خاطر نگرانی چشمهایش دستگیرش خواهد کرد."

چند هفته بعد شنیدم که یک لوله فرس خواب خورده، در تاقی نشسته و گفته او را دور شهر گردانند. شاید حاجی برای مسردن



نداشته، یا نمی‌خواست به‌جمله‌هايش او را در حال مرگ ببینند.  
اینهارا شنیده‌ام، دروغ با راستی را نمی‌دانم، فقط می‌دانم  
که زنده نیست دیگر.

آنچه به دنبالش می‌آید سرگذشت مکرر همان چشمهای نگران  
است در زیر چادرهای گلپای ریزمینا. بی هیچ دخل و تصرفی -  
به‌حز تغییرنا می‌ها.

پنج سالم بود که از دهات آمدم تهران. ما چهارتا خواهر بودیم. برادر  
نداشتیم. پدرم تا دوسه سال بیگانه بود، خون سواد نداشت هیچ جاییش کار نمی‌دادند.  
خانه‌مان جنوب شهر بود. مادرم کار می‌کرد و خرچمان را در می‌آورد، اما بسد  
زحمت، حتی پول نداشتند که دفتر و کتاب برای ما بخرند.

خواهرم سیزده ساله که شد شوهرش دادند. من به‌درس خیلی علاقه داشتم، هرچوری  
بود تا کلاس ششم را خواندم. سیزده چهارده ساله بودم، تازه تصدیق ششم را گرفته بودم  
که دنبالش کار رفتیم. تلاش کردم، از این پرسیدم از آن پرسیدم تا رفتم تویک مدرسه  
معلم شدم. چون مدرسه‌مان ملی بود پول کم می‌دادند، ما با همین پول کمی که  
می‌گرفتم، بیشتر خرج خانه رو دوش من بود. دوسال معلم بودم، تا شش ساله سال شد و  
با شوهرم آشنا شدم.

من و مصطفی دوسال بود که همدیگر را می‌شناختیم، گاهی با هم صحبت می‌کردیم،  
درباره مسائل سیاسی. من هیچ فکر و عقیده بخصوصی نداشتم، اما می‌گفتم اگر خدایی  
هست، ما چرا با یدایینقدرنا را حتی بکشیم. شبی نبود که تو خانه ما دعوا و مراغه  
نیاشد. با مصطفی صحبت می‌کردم و این چیزها را از او می‌پرسیدم. خیلی کتجکا بودم.  
بعد از دوسال با مصطفی ازدواج کردم. از وقتی تا مزد شدم مادرم دیگر  
نگذاشت کار کنم. گفت حالا که تا مزد داری دیگر نمی‌شود کار کنی. این حرفش اشتباه  
بود: آنهایی که با من معلم بودند هم در شان را ادا می‌دادند، هم بعدها رسمی شدند  
و حقوق بیشتری گرفتند.

مصطفی کارگر بود. اول زندگی‌مان حقوقش خیلی کم بود. ما نتوانستیم برای  
خودمان انفاق اجاره کنیم. رفتیم خانه برادرش نشستیم. برادرش هشت تا پچه  
داشت. یک اتاق داشت و یک آشپزخانه. چون به همدیگر علاقه داشتیم برامان مسئله‌ای  
نبود. پنج شش ماهه توی آشپزخانه زندگی کردیم، تا توانستیم برویم و خودمان یک  
اتفاق اجاره کنیم.

سال ۵۰ بود، تازه رفته بودیم سرخانه و زندگی‌مان که مصطفی را گرفتند. من  
سه ماهه حامله بودم. شش ماه اول ممنوع الملاقات بود. ما می‌رفتیم و مثل خانوادۀ  
"عادی"ها، از پانزده نگاهان می‌کردیم. گاهی هم می‌رفتیم داری ارتش و اعتراض  
می‌کردیم، دانشجویها هم جمع می‌شدند و از ما می‌پرسیدند برای چه آمده‌اید اینجا و ما

برایشان توضیح می‌دادیم. سیزده روز هم آنها اعتصاب غذا کردند. مدتی که مصطفی زندان بود، من خانه‌برادر شوهرم ماندم، آخر پدر و مادرم دوست نداشتم که مصطفی وارد کا رسیاست بشود. می‌ترسیدند. موقع وضع حملم شد. یک دکتر آشنا داشتم که توی بیمارستان شوروی کار می‌کرد. چون قبلا یک بچه سقط کرده بودم تحت نظر او بودم. آن دکتر سیمد توما ن از م گرفت و گفت "وقتی درد گرفت بیا بیمارستان، همینطوری می‌توانی بخوابی و وضع حمل کنی"، اما بعد خودش از آن بیمارستان رفت.

من خوابیدم بیمارستان و زایمان کردم. رایمانم خیلی سخت بود، بادستگاه بچه‌ها درآوردند. آخر سر که خواستم از بیمارستان بیایم بیرون گفتند "باید هفت هزار تومان بدهی". من که پولی نداشتم، گفتم بچه‌ها مرا نگاهدارید، خودم هم همینجا می‌مانم، هیچ‌جا راندا ر م بروم. آخر دیدند، نمی‌شود، گفتند: برو.

بچه‌ش ماهه بود که مصطفی از زندان آمد بیرون. هیچ‌جا بهش کار نمی‌دادند، (آخر تو "سازمان" بود، بهش می‌گفتند "ساکا") تا اینکه یکی پیدا شد، حاضر شد قبولش کند، با حقوق کم. مصطفی کارگر متخصم بود، اما فقط بهش ششم تومسان می‌داد. ششم تومسان به هیچ‌جا یمان نمی‌رسید. با اجازه خانه و خوراک و لباس سه نفر جور در نمی‌آمد. خیلی سخت بود، بچه هم شیر خشک می‌خورد.

ما با زرق‌تیم یک اتاق گرفتیم. خیلی گشتیم تا اتاق ارزانی پیدا کردیم. اجازه‌اش ما همی دو بست تومسان بود، اما تا نصفه دیوارش نم‌داشت. ما نمی‌دانستیم که آنجا قبلا حمام بوده، بعد فهمیدیم. پولمان نمی‌رسید برویم تا قی بهتر از این بگیریم. به سختی زندگی می‌کردیم. بچه آنجا مریض شد. سرما خورده بود، لارنژیست شده بود، از م تا قی نفسش بالانمی‌آمد. دکتر شخصی که هیچ موقع نمی‌رفتیم. بردیمش در مانگاه، پیش دکتر بیمه، همانجا توی بیمارستان خواباندنش و گلوش را پاره کردند. از سه چهارجا، باید تنفس مصنوعی می‌دادند. بعد از سه چهار روز بچه‌ها مرد. دوسالش بود. بعدش ما از آن خانه رفتیم. مصطفی دوجا کار می‌کرد. هم شب کار می‌کرد هم روز. وسط دو کارش یک ساعت می‌مدخانه و می‌خوابید. خیلی سختی کشیدیم، صرفه جویی کردیم، از خیلی خرجها زدیم تا سی هزار تومان درست کردیم و پیش قسط خانه‌ای را دادیم. خانه‌مان جنوب شهر بود. اصلا خارج شهر بود.

مصطفی بعد از انقلاب هم تو "سازمان" کار می‌کرد. من هم در رابطه با اوضاع لیت می‌کردم. هر جا تظاهرات بر ضد جمهوری اسلامی بود شرکت می‌کردم. اگر مصطفی هم نبود، سرکار بود، با بچه‌ها می‌رفتم و قاطی آنها می‌شدم. آن وقت هر چه رتا شان را داشتم، کاوه هم بود، اما کوچک بود.

سال ۶۰، یک روز تعطیل، مصطفی را گرفتند، با یک ساک روزنامه، تودا دگانه مدنی شماره... با زداشتش کردند. همان روز من رفتم، بچه‌ها را ریختم آنجا و آنقدر شلوغ کردم، تا ولش کردند. نگذاشتم بیماند تا بیا بیندوسا بقیه‌اش را در بیا و روند. تو این کارها خیلی وارد بودم. بعد از آن داشتم مزاحمش می‌شدند. ما شین داشت،

ما شینش را شنا سایی کرده بودند و هر اتفاقی تو محل می افتاد جلوا و را می گرفتند. مثلا یکبار تو مرحله ما اعلامیه "مجا همدین" بخش شده بود، خیال کرده بودند که مصطفی است، وقتی می آمد خانه جلوش را گرفتند. از صبح تا شب نگاهش داشتند. بعد خط اعلامیه را آوردند و مقایسه کردند، دیدند خط مصطفی نیست، ولش کردند. یکبار رفتند سرکارش، تنها کشیدندش تو یک ماشین و ازش با زجویی کردند، شهید شدش کردند، بهش گفتند اسم چند نفر را بدهد. نداد. همانجا تو ماشین محکوم به اعدامش کردند، ولی بعد ولش کردند.

همینطور خرده خرده اذیتها می کردند و مزاحم می شدند. بعضی از همسایه ها هم اذیت می کردند، رودیوارمان "مرگ بر کمونیست" می نوشتند، به بچه ها می گفتند "شما مخالف هستید، حزب الهی نیستید."

یک روز رفته بودیم بیرون، بچه ها را برده بودیم بگردانیم، بعدش رفتیم خانه برادر مصطفی. یکی آمد آنجا دنبالمون و گفت "مشب خانه نروید، ملاح نیست". پرسیدیم: "چه شده؟" گفت: "یک نفر اسمتان را به اینها گفته". ما رفتیم خانه، مصطفی هم سرکارش رفت. من یک هفته بعد رفتیم خانه سربزیم، ببینم چه خبر است. همسایه ها آمدند و پرسیدند: "کجا بی؟ نیستی؟"

گفتم: "ما در شوهرم حالش بهم خورده بود، حالا فوت کرده، آمد مرخت مشکسی بیرم، می خواهم بیرویم سر خاکش".

بیست روز خانه برادر شوهرم و اینطرف و آنطرف ما ندیم. بعد از بیست روز یک پاسدار آمد خانه برادر شوهرم عقب ما. اول نمی خواستند به ما حرفی بزنند، بعد گفتند: "بله... آمدند دنبال شما". پاسدارها که رفتند، مصطفی گفت: "با ایداز اینجا بیرویم". کاوه خواب بود، من بچه خواب را همینطور بلند کردم، بچه ها دیدگرا هم برداشتیم و رفتیم خانه ما درم.

ما درم خیلی ناراحت بود، نه از اینکه چرا من آنجا می مانم، از این ناراحت بود که چرا با ایدو وضع ما اینجوری بشود. خانه ما درم دور ما ندیم. بعد گفتند "اینجا هم نباید مانید، چون آدرس خانه ما درم اینها را هم دارند". مصطفی از آنجا رفت و مخفی شد، من هم رفتیم خانه ما میلها.

دوماه اول خیلی به من سخت گذشت. هر جا می رفتیم یک جوری بهم نگاه می کردند، انگار با نگاهشان می گفتند "بیشتر از یک ساعت اینجا نمان!". آدم این جور چیزها را زود می فهمد. می ترسیدند... چندجا، خانه ما میل، بچه ها را کتک می زدند. جلوم می زدندشان. برای ما در خیلی سخت است که بچه اش را بزنند. با این رفتارها ما جایی را نداشتیم که بمانیم. با همین چهارتا بچه راه می افتادم تو خیابانها، می گفتم با زخیا بان بهتر از خانه ما میل است.

یک روز صبح، بچه ها را برداشتیم و با ایدو رفتیم خانه شوهرم. خانه شان خیلی دور است، توی جاده ساوه. غروب رسیدیم آنجا. شوهر خواهرم وقتی مرادید ناراحت شد، گفت "شب را اینجا می مانی، اما فردا صبح با ایدو شوی و بروی. برای من مسئولیت

دارد". شوهرخواهر من حزب اللهی بود... آرزو مجبور شده بودم بروم خانه شان. این حرف خیلی روی بچه‌ها اثر گذاشت، کز کرده بودند یک گوشه و مرا نگاه می‌کردند. به او گفتم: "مگر ما چه جرمی کردیم که اینجوری با ما مان رفتار می‌کنید... چکار کردیم؟"

شب را آنجا خوابیدیم، صبح هم با شدم و با گریه از خانه شان بیرون آمدیم. خیلی به من برخورد کرده بود... از آن بیعدکدگان این بود که از صبح تا شب توی خیا با آنها می‌گشتیم. بچه‌ها تا زانو توی خاک بودند. از بس راه رفته بودند پاشنه‌ها ایشان همه لیس شده بود. پای من هم زخم شده بود و خون می‌آمد. گاهی توی پارک روی نیمکتی می‌نشستم، خودم که چیزی نمی‌توانستم بخورم، اما برای بچه‌ها چیزی می‌خریدم و همانجا می‌خوردند. شب را هم می‌رفتم پیش فامیلهای دور که وضعیت ما را نمی‌دانستند. گاهی می‌شد که صبح بدون صبحانه راه می‌افتادیم و تا شب، بی آنکه ناهاری بخوریم همینطور راه می‌رفتیم. یکبار رقرار گذاشته بودم بیرون، مادرم را ببینم. خواهرم هم بود. رفتیم توی یک چلوکبابی نشستیم. من برگشتم گفتم: "کاشکی شب اینجارا می‌دادند به ما بخوابیم". مادرم خیلی گریه کرد، گفت: "یعنی توانستند بری کس شده‌ای؟"

چه کنم؟ هر جا می‌رفتم به من حالی می‌کردند که نماز، آرزو داشتیم مثل آرزو روی صندلی یک رستوران بنشینم و بچه‌ها دورم باشند. آدم تنها که باشد همه جا می‌تواند بیرون دلی با چهار تا بچه؟ تا زه بعضیها می‌گفتند که پاسدارها می‌دانند شما چهار تا بچه دارید، مشخص هستید. به من می‌گفتند دنیا یدبا چهار تا بچه بیرون بروی، اما مگر می‌شد؟ بچه‌ها مرا چکار می‌کردم؟ بیچاره آنها هم خیلی عذاب می‌کشیدند. هر جا می‌رفتم می‌گفتند: "از اینطرف بیاید که کسی شمارا نبیند"، "اینطرف پاسدار است"، "سرودمان نکنید"، "از جلوی پاسگاه رد نشوید". این رفتار روی بچه‌ها خیلی تاثیر گذاشته بود. وضع زنها اینجور مواقع خیلی از مردها بدتر است. مردمی تواند هر جا برود، شب گوشه خیا یا ن بخوابد، درست است؟ اما زن آنتهم با چهار تا بچه! بعد از دو ماه، مصطفی پیغام داد که شما می‌توانید بروید خانه، دیگر اشکالی ندارد. چون مطمئن شده بود که مرا نمی‌شناسند. من اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم که بروم خانه. با اینکه ما ندن توی خیا با ن خیلی سخت بود، حاضر بودم توی خیا با ن ما ندن را تحمل کنم ولی به خانه نروم. می‌ترسیدم پاسدارها بیایند و بچه‌ها بیامرا ببرند. آخر شنیده بودم ممکن است زن یا بچه‌ها را هم گروگان ببرند.

وقتی می‌خواستم بروم خانه یک حالی بودم، مثل دیوانه‌ها. سرکوجه رسیدم، از ماشین پیا ده شدم، گریه گرفتم، بی مصطفی به خانه می‌رفتم. بچه‌ها هم گریه می‌کردند. شبها بهانه می‌گرفتند، بابا شان را می‌خواستند، مخصوصاً این کوچکی خیلی به بابا اش علاقه دارد، این مدت را خیلی زجر کشید. می‌رفت می‌یستاد سرکوجه، می‌دید همسایه‌ها می‌آیند خانه شان، می‌آمد خانه و می‌گفت: "باباهای آنها دیگر آمدند خانه شان، بابای من نیامد، چرا؟" من می‌گفتم: "اگر بیایید پاسدارها می‌گیرندش".

آنوقت یک خرده آرام می‌شد.

همسایه‌ها مان خیلی تغییر کرده بودند، برعکس سابق می‌آمدند و می‌گفتند: "کمکی چیزی می‌خواهید؟" اگر بچه مریض می‌شد، می‌بردندش دکترو می‌گفتند: "هر چه می‌خواهی به ما بگو". ما را دوست داشتند و یک احترام خاصی به ما می‌گذاشتند. من گفته بودم که ما در مصطفی مرده، اما فهمیده بودند که قضیه از چه قرار است، می‌دانستند که مصطفی سابقه دارد. محله ما محله‌ای کا رگرتشین است. حالا دیگر خیلی‌ها شان با رژیم مخالف شده بودند. مثلاً تو آن ردیفی که ما نشسته بودیم فقط یکی دو نفر حزب - الهی بودند، از چهل و چهار خانوار. خیلی هم زیاده‌خواهیم حساب کنیم چهار نفر. اما پاسدارها اذیتمان می‌کردند. شب ساعت دو نصفه شب، وقتی خواب بودیم، می‌آمدند زنگمان را می‌زدند. من بیشتر شبها نمی‌خوا بیدم، بیدار می‌نشتم. هم‌ا‌ش دلهره داشتم که کی می‌آیند سراغمان. البته آن طرفی که دستگیر شده بود مرا نمی‌شناخت، چون من در راه بطنه با مصطفی کار می‌کردم. اما می‌ترسیدم که ما را گروگان بگیرند. یک شب، وسط‌های شب، من بیدار نشسته بودم، دیدم یکی با ضرب زنگ خانه‌را می‌زند. کیوان چنان از خواب پریده که گفتم الان دیوانه می‌شود. در راه با زنگردم، گفتم کیست؟ جواب ندادند، رفتم بالای پشت بام نگاه کردم، دیدم کسی نیست. خیلی از شبها اینطور زنگ می‌زدند. هر جا هم که می‌رفتم می‌دیدم که یکی دنبالم است. گاهی می‌رفتم بیرون به خانه‌ها، در شوهرم خبر می‌دم که حالمان خوب است و هنوز نیا مده اند... هر بار می‌دیدم یکی دارددنبالم می‌آید. کاوس را توی مدرسه اذیت می‌کردند. یک پسر بزرگ را که چند سال رفوزه شده بود، نشاندند بیفل دستش. هر دقیقه از او می‌پرسید با ت کجاست؟ کاوس هم فحش داده بود و گفته بود به توجه!

کاوه از صبح کز می‌کرد و یک گوشه می‌نشست و گریه می‌کرد تا شب می‌شد و همه‌اش می‌گفت "با با مرا می‌خواهم، با با مرا می‌خواهم"، آنوقت سه سال و نیمش بود. بچه‌ها در این شما هی که مصطفی نبود، دوبار دیدندش. چهار بار به قصد ملاقاتش رفتیم. دوبار ش تعقیب بودیم و نرفتیم و دوبار ش او را دیدیم. کاوه با را ولی که با با ش را دید شوکه شده بود. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. نه اینکه مدت‌ها با با ش را ندیده بود، با با ش هم ریش گذاشته بود. گیج شده بود: می‌دیدم داش همان صداست، اما قیافه‌اش عوض شده. فکر می‌کرد با با ش را گرفته اند و این دوست یا با ست. دیدید الان که از او پرسیدید دلش توی ایران برای که از همه بیشتر تنگ شده گفت برای با با م، یک خرده قاطی کرده.

یکبار که رفتیم و کاوه، با با ش را دید، ما درم خواست امتحانش بکنند ببیند دهانش قرص است یا نه. می‌دانست که کاوه خیلی شکمو است، برایش یک عالمسه خوردنی خرید، شکلات، آب نبات، شیرینی. بهش گفت: "با با ت را دیدی یا نه؟ بگو تا اینها را بهات بدهم!"

گفت "نه". ما مان همی شکلاتها را می‌ورد جلو، بچه‌ها را می‌دید و حرص می‌خورد، تا اینکه آخرش زدن بر گریه و گفت: "ندیدمش ولم کنید!"

آخر ما بهش گفته بودیم به هیچکس نگو که با ما را دیدی، اگر بگویی، با ما با تارا می‌برند و می‌کشند، اثر این حرف تا مدت‌ها روی کاوه ما نده بود. بعد از اینکه فرار کردیم، یکر و بعد از ظهر در مسافرخانه‌ای در شهر "وان" خوابیده بودیم. کاوه بیدار شد، دید با ما نیست، گریه می‌کرد و می‌گفت "با ما مرا گرفتند، با ما مرا گرفتند"، من بهش گفتم "ما توی ترکیه هستیم، با ما با تارفته بیرون خرید و یک ساعت دیگر بر می‌گردد" ولی کاوه ساکت نشد، تا با ما با آمد. آخر او یک علاقه عجیبی به پدرش دارد. خیلی مشکل بود و او را نگهش دارم. تمام موهای سرم توی این شش ماه سفید شد. بدبختی اینجاست که این جور با ما، با ما های خوبی هستند. اگر نه، خیلی از بچه‌ها از خدا می‌خواهند دور و روز با ما شان از خانه بیرون برود، تا نفس راحت بکشند. ولی رفتار پدر اینها توی خانه نمونه بود. هنوزش هم همینطور است. نه اینکه بخوا هم تعریف بکنم... من یک وقتها عصبانی می‌شوم، ولی او نه.

با لآخره دیدیم اینطوری نمی‌شود، همسایه‌ها واقعیت را فهمیده‌اند، بچه‌ها بی‌تابی می‌کنند و از همه مهم‌تر اینکه مصطفی خیلی‌ها را می‌شناخت و می‌ترسید که اگر او را بگیرند اسم و نشان آنها را از او بخواهند. در حقیقت ما به خاطر جان خودمان نیامدیم اینجا، به خاطر بچه‌ها می‌آمدیم که مصطفی می‌شناخت... خلاصه وسیله جور کردیم، آشنا‌ها کمک کردند و آمدیم.

خودمان هیچ چیز نتوانستیم بفروشیم، یکی را گذاشته بودند مواظب خانه‌مان بود، فقط بالباسی که تنمان بود آمدیم. او خرید ما ۶۲ بود که راه افتادیم. پسر کوچک‌ها صبحها می‌رفت مدرسه. گفته بودند صد سکه کوچک می‌رود مدرسه، به او بگو خانه نیاید، همانجا توی کوچه با ایستد. بزرگه عمرها می‌رفت. گفته بودند "بزرگه وقت مدرسه اش که شد، از خانه برو و بیرون و پیش کوچک با ایستد، تو هم دست کوچک‌ها را بگیر و از خانه بیرون. اگر کسی پرسید کجا می‌روی یک چیزی بگو، بگو می‌روم دکتریا... " گفتند هیچ چیز با خودت برندار، فقط هر قدر می‌توانی بپوشید، اما ساکت دست نگیرید.

ظهر شد و ما همین‌جا را کردیم. من دست کوچک‌ها را گرفتم و از خانه آمدیم بیرون. یک زن حزب‌اللهی محله‌مان آمد جلو و گفت: "کجا می‌روی؟" گفتم "می‌روم تهران پیش دکتر". شانس آورد که چشم‌کاو کمی قرمز بود و درم داشت. خلاصه راه افتادیم و آمدیم، خیلی مسیرها را رفتیم تا تعقیب نباشیم. بعد رفتیم توی یک ساختمان که دو تا در داشت. از در رفتیم تو، من چادر را برداشتم، تغییر قیافه دام و از در دیگر آمدیم بیرون. آنجا ما شین منتظر ما نبود. سوار شدیم و رفتیم. مصطفی هم تو ما شین بود. با هم رفتیم گاراژ، بلیت خریدیم و رفتیم تا شهر "الف". از شهر "الف" هم سوار وانت با شدیم و ما را بردند شهر "ب". شب به دهی رفتیم. آنجا نزدیک طوبیله‌ها تا قی به ما دادند و خوابیدیم. می‌گفتند از تا قی بیرون نیاید تا مردم ده شما را نبینند. بچه‌ها هم ما را کنا را تا قی، "کارشان" را می‌کردند. از آنجا ما را شبانه بردند بیرون. دوسه ساعت پیاپی ده را رفتیم، بعد سب آوردند و سوار

شدیم. هوا خیلی سرد بود، ما می‌لرزیدیم. لباس کافی نداشتیم. رویهمرفته پنج شش شب توی راه بودیم. روزها راه می‌آمدیم و شبها توی دهات می‌خوابیدیم. بچه‌ها هم سوار اسب بودند، هرکدامشان بایک را هنما. یکبار رکا و ه نزدیک بودیخ بزنند. پیچیده بودیمش لای پتو. راهنما آمد جای او را درست بکنده گذاشتش روی زمین، توی برفها. کاه و یکهوزد زیر گریه باهاش یخ کرده بود. پدرش اینقدر باهاش را مالش داد تا خوب شد. توی راه می‌ترسیدیم که بچه‌ها مریض شوند. آخردا روئی یاحتی لباس اضافه‌ای نتوانسته بودم برایشان بیاورم. هیچ.

توی کردستان لباس کردی برامان آوردند پوشیدیم. از مرز که رد شدیم ماشین آمد و ما را سوار کرد و برد تا شهر وان. توی راه یکبار آمدند و توی ماشین را نگاه کردند. توی وان ۲۸ روزمانندیم. آنجا توهتل "ا"سلان" دوتا تخت گرفتیم، توی یک اتاق کوچولو. نصف اینجا هم نمی‌شد. نمی‌دانم تا قهای هتل اعلان را دیده بودی یا نه؟ خیلی کشیف بود. چه بدبختی داشتیم، بچه‌ها شپش گذاشته بودند. لباس هم که نداشتیم براشان عوض کنیم. وضع پولی‌مان هم خیلی بد بود، چون اثاث خانه‌مان را نتوانسته بودیم بفروشیم. صد و پنجاه هزار تومان سفرمان را هم آشناها کمک کرده بودند و داده بودند. سی هزار تومان هم دست خودمان بود. با آن سی هزار تومان با دیدم ما ختیم، تا چه وقت، معلوم نبود. آنجا خیلی سختی کشیدیم. شش نفری روی دوتا تخت می‌خوابیدیم.

بعد آمدیم استانبول. آنجا هم با زدوتا تخت گرفتیم. چون اتاق خیلی گران بود. بعد هم دوستها مان از آلمان بلیت برامان فرستادند و آمدیم اینجا. توی راه بچه‌ها خیلی آرام بودند. به خاطر اینکه پیش پدرشان باشنده هیچ چیز نمی‌گفتند. توی ایران که بودیم، گاهی به بچه‌ها می‌گفتم باهاشان قرار است برود خارج، اما من می‌مانم ایران. بچه‌ها می‌گفتند نه. ما می‌خواهیم پیش باهاشان باشیم. می‌گفتم آخر من چه جوری شما چهارتا را راه بیندازم، بلکه توی راه خطری پیش بیاید، ما را بگیرند و ببرند، آنوقت چه؟ باز هم دلشان می‌خواهد برویم؟ می‌گفتند آره. ما می‌خواهیم پیش باهاشان باشیم. اینکه بگویند خسته شدیم یا سردمان است، نه. هیچ. کسانی که همراه ما بودند تعجب می‌کردند. خودم هم، بسکه بچه‌ها اعصابم را خرد کرده بودند و باهاشان را می‌خواستند، از آمدن خیلی خوشحال بودم و سرما و سختی حالیم نبود. شبها من چه کشیدم، در عرض این شش ماه، ... خدا می‌داند. آدم یک چیزی می‌شود، ولی تا خودش نکشیده باشد نمی‌فهمد. زندگی ما هسه‌اش بدبختی و در بیدری بود. می‌شود گفت که حال کمی راحت شده ایم. اما فکر آنهایی که مانده‌اند. ....

# کتاب ، چاپ و سانسور لعنت آباد

در این صفحات "چشم انداز" گزارشهایی دربارهٔ ایران و ایرانیان انتشار می‌یابد. این گزارشها کسه در زمانهای مختلف و با یاری و به‌همت افراد گوناگون تهیه شده می‌گوشد تا گواهی باشد بر این یا آن جنبه از واقعیات ایران جمهوری اسلامی.

وضع کتاب و چاپ و سانسور از چه قرار است ؟

بازار کتاب همچنان ترکیب می‌شود از تهران و بعد هم با بقی مملکت. دو سوم کتابها در تهران مصرف می‌شود و بقیه به نقاط دیگر می‌رود. با تشدید محیط حزب‌اللهی و ضد کتاب در شهرستانها، واضح است که فرستادن کتاب به شهرستانها چنگی به دل نمی‌زند. بنا بر این اساس کتاب در تهران چاپ می‌شود و در تهران هم خوانده می‌شود. تیراژ متوسط کتابها پنج هزار است و در این یکی دو سال اخیر، هر ساله هزار تایی عنوان تازه چاپ شده است که این رقم در قیاس با ارقام مشابه در سالهای قبلی، حکایت از کاهش می‌کند.

از امتیاز روزنامه و مجله جدید هم خبری نیست؛ بهانه رسمی این است که باید منتظر بود تا قانون مطبوعات به تصویب برسد و قانون هم در مجلس مانده است. اولها به کتابفروشیها حمله می‌کردند و آنهم بیشتر در شهرستانها. داستان آن بچه‌را که در میان کتابهای پدر سوخت به یاد داریم و بعد کم‌کم به چاپخانه‌ها حمله کردند. از سال ۱۳۵۹ کم‌وبیش همزمان با حمله به روزنامه‌ها و بساط روزنامه‌فروشیها. چاپخانه نقش جهان صحافی داشت در تهران نو. مدرن و ماشینی و قبل پمپ بنزین. شب آمدند با ۳۰۰ دست و پای سرایدار را بستند و صحافی را آتش زدند. این جریان در سال ۵۹ اتفاق افتاد. حالا هم پایش بیفتد از این کارها می‌کنند؛ همین اواخر (۱۳۶۳) کتابفروشی پژواک را آتش زدند. طوی دانشگاه. در بازارچه کتاب. ماحیث تازه از زندان درآمده بود و در فکر راه انداختن کاروکالیسی بود که به آتش غضب حزب الله گرفتار آمد. "خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو!"

سانسور قدم به قدم آمده جلو. شمرده و حساب شده. اول اداره‌ای درست شد به



اسم "اداره" کل مطبوعات و نشریات وزارت ارشاد اسلامی" که رئیس آنهم آقای سی بود به اسم تاجزاده. اوایل کار فقط کتاب را می‌گرفتند و اعلام وصول می‌کردند اما کم‌کم افرادی از تاجزاده‌ای را آوردند و کارآموزی دادند که چگونه بررسی کنند و بعد هم مرتب کنترل را تشدید کردند.

اداره کل بتدریج توسعه پیدا کرد و ادارات تابعه خود را تشکیل داد. دو اداره "بررسی کتاب" و "بازرسی" فعالترین این ادارات است. این دومی به همه چاپخانه‌ها سر می‌زند و با بررسی می‌کنند که چه چیزی چاپ می‌کنند. حالا رکشته شده‌اند. حتی شماره کنتور ماشین چاپ را می‌خوانند و یادداشت می‌کنند و از روی حجم فرمهای چاپی، تیراژ را رزیابی می‌کنند. به این ترتیب مرحله چاپ کتاب را کنترل می‌کنند که چیزی بدون اجازه ارشاد چاپ شود و نه از چاپخانه خارج شود. هم تیراژ و هم چاپ باید با اجازه ارشاد باشد. از اواخر ۶۲ و اوایل ۶۳ جریان شدت بیشتری به خود گرفت. تاجزاده برای همه ناشران پرونده اطلاعاتی درست کرده بود و علناً می‌گفت که جلوی کار ناشران ناصالح را می‌گیریم و به بقیه ورقه صلاحیت می‌دهیم! در این موقع، یکپویه چاپخانه‌ها یورش بردند و حدود سی چاپخانه مهم و پرکار تهران را بستند. چندتا از این چاپخانه‌ها را مصادره کردند، برخی را وادار کردند که چاپخانه خود را بفروشند و از عده‌ای هم تعهد گرفتند که فقط کار دولتی بکنند و یا اینکه تعهد بسیارند که کارهای مخالف جمهوری اسلامی چاپ نکنند! در نتیجه این اعمال، کارهای چاپی و از جمله کارهای دولتی، عقب افتاد و متراکم شد. از طرف ارشاد، چاپخانه‌ها را پلمب کرده بودند. جریان یک ماهه ونیمی طول کشید. با اواخر چاپخانه‌ها باز شد. مصادره‌ای‌ها را ما موران خودشان راه انداختند. تعهد سپرده‌ها با کار دولتی شروع کردند. آنها هم که عدم صلاحیت گرفته بودند و قرار بسود بفروشند به چار فروختند و رفتند. حالا دیگر بدون اجازه ارشاد "نفس هم نمی توان کشید".

بعضی کارها را اول ارشاد باید ببینند و بعد چاپ کنند؛ اتیکتهای لاتینی، کتابهای کودکان، کتاب شعر و کتابهای مذهبی یعنی درباره مساجد اسلامی. این کتابها را طبق بخشنامه رسمی وزارت ارشاد، اول باید وزارتخانه ببینند و اجازه بدهند تا بعد چاپ کنند.

هر کتابی یا هر چیزی (حتی اتیکت هم، برای سرنامه هم، اگر لاتین باشد باید اول بروند و اجازه بگیرند) که چاپ شد باید اول به ارشاد نشان بدهند و اجازه خروج بگیرند. این اجازه، اسمش "اعلام وصول" است خطاب به چاپخانه که "چاپخانه فلان، اطلاع می‌دهیم که نمونه چاپی... به دست ما رسید." پس از اعلام وصول ارشاد، می‌توان چاپ شده را از چاپخانه خارج کرد و مثلاً در به معانی.

تمام لیتوگرافها و تمام حروفچینیها، مرتب بازرسی می‌شود. با زرس می‌نویسد که چه کتابی دارد چاپ می‌شود و چه کتابی چیده. هر حروفچینی یا یدبالای دستگناه خودش، صورتی داشته باشد حاوی مشخصات متنی که دارد می‌چیند: چند صفحه، ازکی،

مال کی، چقدر چیده و غیره .

افزافه کاری هم کنترل می شود. هیچ چا پخانه ای نمی تواند بدون اجازه "ارشاد" از کارگزارش افزافه کاری بخواد. ارشاد قضیه را به شدت کنترل می کند. اگر در چا پخانه ای، شبی چراغی روشن بماند می آیند کنترل می کنند که میباید افزافه کاری در کار باشد. وبدون اجازه، متنی چیده شده باشد.

از چا پ و چا پخانه گذشته، ما نسورد در مرحله "نشا است که" حضور بهم می رسا نند . آنهم از طریق "اداره" بررسی" و بررسیهایش . حالا اداره" بررسی گسترش پیدا کرده و شامل بخشهایی شده : ادبیات ، کودکان ، شعر ، تاریخ ، علوم ، مذهب ، هنر . . . و بخش قیمت گذاری . علاوه برین ، برخی کتابها را هم برای نظرخواهی می فرستند به ادارات دیگر وزارت ارشاد . مثلاً درباره سینما ، به دفتر کل تحقیقات سینمایی و یا در مورد موسیقی به اداره" پژوهش موسیقی و ازین قبیل .

اداره" بررسی ، ناشران را می شناسد می دانند که در مورد چه کسانی باید درست و حسابی دقت کند. حدود سال ۶۱، بررسی کوشش کرد که ناشران را مجبور کند که هر یکدام پرسشنامه ای را بپرکنند. بپرکردن این پرسشنامه ، نوعی تقاضای اجازه کار و امتیاز فعالیت بود. می گفتند حکومت عوض شده ، و روزا زنو ، روزی از نو. باید تقاضای صلاحیت کنید. تا ج زاده دنبال این فکر بود. همچنانکه در زمان همو بود که لایحه "قانون مطبوعات" تدوین شد. اما آن فکر تقاضای اجازه کار هم مثل این لایحه کم و بیش مسکوت ماند .

ناشر می تواند از اداره" بررسی بخواد که روی نسخه کتاب ، قبل از چاپ ، اظهار نظر کنند. این درخواست ، در مورد برخی کتابها (کودکان ، شعر ، مذهبی ، لاتینی) اجباری است . باید کتابت درخواست کرد و منتظر اظهار نظر ماند . این اظهار نظر ممکن است چند ماهی طول بکشد . اول کسی می خوانند و "بررسی ساده" می کنند و گزارش می دهد . اگر مسئول تشخیص دا د لازم دید می تواند زکس دیگری هم بخواد که بخواند و اظهار نظر کنند . کتابی که به این سرنوشت دچار شد ممکن است یکسوی دو سالی انتظار بکشد تا جواب بگیرد . و در هر حال این جواب شفا هی است . چیزی را هم تضمین نمی کند . ممکن است بگویند اینجا های متن را اصلاح کنید و چاپ کنید . اگر ناشر نویسنده این تصحیحات را هم کردند با زیاید پس از چاپ ، وزارت ارشاد اجازه بدهد . و با زهم وزارت ارشاد می تواند اجازه رانده و کتاب در چا پخانه بماند .

ناشران دیگری هم ترجیح می دهند که کتاب چاپ شده را برای بررسی به ارشاد بدهند . در این صورت ، کتاب پیش از اینکه به "بررسی" برود باید برود "بررسی قیمت" : با بدهمراه با یک نسخه کتاب ، یک صورت حساب همراه فاکتورها ی هزینه کتاب را ببرید و درباره این مخارج پرسشنامه ای را هم بپرکنید و بعد هم قیمتی را پیشنهاد کنید . دایره قیمت گذاری اداره" بررسی یکی دو هفته بعد با شما قرار می گذارد تا اظهار نظر کنید و بگوید قیمت تعیین شده عادلانه است یا نه و اصلاح قیمت عادلانه چقدر باید باشد !

در قیمت‌گذاری بسیاری از فاکتورها را قبول نمی‌کنند که گران پرداخته‌اید و یا ولخرجی کرده‌اید. نرخ لیبیتوگرافی و چاپ و غیره را بر اساس "تعرفه دولتی" حساب می‌کنند. این تعرفه دولتی، چیز بلبشویی است با قیمتی که از تعرفه‌های دولتی قبل از انقلاب و هر چیز دیگری که خودشان بخوانند یا نه کنند. هزینه ویر استاری را جسر، هزینه تولید حساب نمی‌کنند. کاغذ را به قیمت دولتی حساب می‌کنند و کاریندا رند که شما از بازار آزاد خریدارید و قیمت بازار آزاد بالاتر از قیمت دولتی است. تا یکسال پیش تفاوتها چندانی نبود. بندی، چند تومان. اما حال قیمت بازار آزاد و دوپنج برابر قیمت دولتی است!

این قیمت‌گذاری نوعی اعمال سیاست است. آنجا که بخوانند کسی را نخره‌داغ کنند می‌کنند و هر وقت هم دلشان بخواند یا دن امتیازات مختلف (حق چاپ در چاپخانه‌های دولتی، کاغذ دولتی، دادن گالینکور، چسب و وسایل صحافی) آنکس را که بخوانند تشویق می‌کنند و پوروار. به این ترتیب است که ناشران متون مذهبی و دولتی، قیمت‌های مناسب می‌گیرند و در نتیجه سودهای کلان می‌برند.

قیمت با یدروی جلد کتاب چاپ شود تا بشود کتاب را به بررسی فرستاد. بررسی بر اساس نسخه‌های چاپ شده، متشکل از فرم‌های چاپی شروع می‌شود. کتاب را به دایره مربوط می‌فرستند و در آنجا، بررسی کننده، بر اساس تشخیص خود ممکن است "بررسی کوتاه مدت" بکند و چند روز جواب بدهد و ممکن است هم به "بررسی درازمدت" بپردازد که چند ماهی طول می‌کشد. اگر تشخیص داد که کتاب با جمهوری اسلامی مخالفت دارد، اما موران می‌آیند و فرم‌ها را می‌برند و خمیر می‌کنند. اگر هم تشخیص داد که فقط یکی دو فرم کتاب با یدسا نسور شود و تغییر کنند، با زرسی به چاپخانه خبر می‌دهد که این کتاب، "اصلاحی" دارد. و این اصلاح با یدسه نحوی صورت بگیرد که معلوم نشود که کتاب با یدسا نسور شده است (آن اواثل موافقت می‌کردند که فلان کلمه یا نظر برداشته شود و جایش چند نقطه گذاشته شود. بعد گفتند قبول نیست. با ید چند نقطه را بردارید که معلوم نشود چیزی حذف شده است). بنا برین فرم جدیدی چاپ می‌شود و در حضور ما مور با زرسی فرم قدیم را تینی می‌کنند تا پوشال شود و بعد فرم جدید را جای فرم قدیم می‌گذارند و دوباره به "راشد" می‌برند.

در چنین وضعی نوعی خودساز نسوری برنا شرو نویسنده و مترجم حکومت می‌کنند. فرهنگ حزب الله می‌کوشد تا چاپ و کتاب و طبع و نشر و اندیشه و قلم و کاغذ را در خود فروبرد و هر چه را که نمی‌پسندد پوشال کند و یا خمیر. با زهم فرهنگ ایران را نیا فته از یوغ سا نسور فرهنگ آریا مهربا یدیا هول و هراس خمیر شدن حزب اللهی دست و پنجه نرم کنند. و می‌کنند. همچنان نکه کرد.

حال دیگر مشکل کاغذ هم به دیگر مشکلات ناشران اضافه شده است. از بهمن ۶۳ بود که کمبود کاغذ شروع شد. کاغذی که غذا را س است که نود درصد حجم محصول خود را در ایران تولید می‌کنند در صد دیگر را به صورت بالبال از خارج می‌آورد (از شوروی یا از کشورهای شمال اروپا). این ده درصد حجم، در واقع ۹۰ درصد قیمت کاغذ را تشکیل

می‌دهد. در سال ۶۳، با آغاز سیاست صرفه‌جویی ارزی، اعتبار رورودپالپ‌رپا‌س‌تین بردند. در نتیجه محصول کاغذپارس‌تنزل کرد و قسمت‌هایی از کاغذخانه‌زکا را افتاد. علاوه برین کاغذخانه هم خوب اداره نمی‌شود، تعمیرات به موقع صورت نمی‌گیرد و در نتیجه کیفیت محصول هم تنزل کرده. در حال تولید کاغذخانه‌زسه خط به یک خط رسیده. و در نتیجه از اواخر سال ۶۳ گرفتاری کاغذ شروع شد.

کاغذخارجی را "مرکز تهیه و توزیع کاغذ" وابسته به وزارت بازرگانی، وارد می‌کنده مقدار معتنا بهی کاغذ وارد کرده است و انبارهای مال مال از کاغذ است. تا این اواخر سهمی از تولید کاغذپارس را به ناشران می‌دادند. اما این سهم روز بروز کمتر شده است. قیمت کاغذ در بازار آزاد هم آنچنان بالاست که، با توجه به جریان قیمت گذاری، اطلاع نمی‌شود به طرفش رفت. بنا برین شرکت باطلادیکسر صرف نمی‌کند. همش ضراست وزیران.

بعد از مقدار معتنا بهی رفت و آمد، با اواخر مرکز تهیه و توزیع کاغذ قبول کرد که مقداری از کاغذهای خود را به ناشران بفروشد. اما هنوز این تصمیم عملی نشده بود که اعلام کردند که ما فقط برای چاپ کتاب‌هایی کاغذ می‌دهیم که با مصالح انقلاب موافق باشد. کاغذ ما، خون شهداست. تکلیف شرعی داریم که اجازه ندهیم حرکتی را روی این کاغذها چاپ کنند. کتابهای اسلامی، کتابهای درسی دانشگاهی و کتابهای کمک درسی از اولویت برخوردارند و برای کتابهای دیگر رمان، داستان، شعر، نمایشنامه و... کاغذ نمی‌دهیم. همین وبس. در همین احوالات، با زده هزار بند کاغذ/خون شهدا را به "انجمن اسلامی ناشران" دادند تا مقداری از کلمات فاضل امام، افکار فلسفی مطهری و دیگر درویشانی حزب الله را به حلیه طبع آراسته سازند و بقیه را هم در بازار سیاه نقد کنند و از درگاه با ریتعالی تقاضای عفو و بخشش فرمایند.

(بها ۶۵)

اول معروف شد به "لعنت آباد" و بعد به "کافرستان" حالا "قبرستان کمونیست‌ها" هم می‌گویند.

چهارده کیلومتری میدان خراسان. در حاده خراسان، نرسیده به پارچین، جنب قبرستان ارامنه و بالای قبرستان هندیها. دست چپ جاده از تهران که می‌آیی. محل قبرستان، مسیل است. دامنه تپه. سراسیب است و بنا برین هر رگباری سیل می‌آورد. البته الان دیوار بلوک سیمانی کشیده اند. در آهنی گذاشته اند. یک طرف دیوار، قبرستان هندیهاست و طرف دیگر دیوار قبرستان ارامنه است و روی سراسیبی هم "قبرستان کمونیست‌ها" یا "کافرستان"

"کافرستان" در ۳۱ تیر ۱۳۶۰ افتتاح شد. با زده نفر که در ۳۱ تیر اعدام شده بودند را اول از همه در آنجا دفن کردند. سعید سلطانی و چند نفر دیگر را هم کسه قبلا اعدام و در بهشت زهرا دفن کرده بودند از آنجا نبش قبر کردند و آوردند به کافرستان.

این انتقالیها هشت نفر بودند و از جمله آنها محسن فاضل، تقی شهرام و گلشن. از آن پس، هر هفته که خانواده‌ها می‌رفتند سرخاک، می‌دیدند که قبرها اضافه شده. و بعد هم قبرهایی بود که پیش آمده شده بودند. آن اوایل خانواده‌ها زیاد می‌رفتند سرخاک. همه از بزرگ و کوچک، دستجمعی، اما بعد از مدتی، چون پاسدارهایی که آنجا بودند هر جوان و بچه‌سالی را که سرخاک آمده بود می‌گرفتند و می‌بردند و "سین - جیم" می‌کردند، خانواده‌ها تصمیم گرفتند که فقط پدر و مادرها بروند سرخاک. البته این وسط قضیه شب چهارم اتفاق افتاد: در شهریور ۱۳۶۰، در چله، گروهی از شهدا، پاسداران و حزب الله کمین کردند و خانواده‌ها که رسیدند، هر خانواده‌ای با ماشینی، اتومبیلی، یکپویا خوب و چماق حمله کردند و همه را تا می‌خوردند زنده و ما شینها را هم خرد و خاکشیر کردند. پس بچه‌ای به سختی زخمی شد. می‌گفتند دستش قطع شده. پیرمردی، پدر یکی از "شهدا" را مضروب و محروم و در بیمارستان بستری کردند. پیرمرد در بیمارستان درگذشت.

هر روز پاسدار رگت می‌آید و قبرستان را می‌گردد. خصوصا روزهای جمعه در گرم‌گرم تابستان ۶۳، یک روز جمعه، ماه رمضان، پاسدارها می‌ریزند که همه را با زرسی کنند. مادرها را دوساعت زیر آفتاب نگه میدارند که با یستید فرستادیم "خواهر" بیا و رند که شما را با زرسی کند. زیر آفتاب. وسط آن بیابان. از گرمای و تشنگی، حال چند نفری بهم می‌خورد. این وضع تهدید آمیز همچنان ادامه دارد. اما مادرها هم همچنان با سماجت می‌روند. صبح زود، ساعت پنج شش جمع می‌شوند و از حوالی دروازه خراسان راه می‌افتند و با وسیله‌ای خودشان را به سرخاک می‌رسانند. قبرها را عمیق نمی‌کنند. فقط سوراخی می‌کنند و روی جسد خاک می‌ریزند. مدتی که گذشت کم‌کم داشت بوی تعفن همه جا را می‌گرفت. مادرها با خودشان گلاب می‌آوردند که بوی تعفن را از زمین ببرند. بعد، بجای گلاب، توی کیسه‌های کوچک، آهک و سیمان می‌آوردند و وسط آبی از کارخانه‌های در آن حوالی می‌گرفتند و آنجا شفته درست می‌کردند که قبرها را درست کنند. با کارگران قبرستان را رانه هم قرار گذاشتند که به قبرها برسند شفته و آهک بریزند و مرتب کنند. روی قبرها هم، قرار شد سنگ ساده‌ای بگذارند: اسم و تاریخ تولد و وفات. مادر سعید گفته بود اگر قبر سعید سنگ نداشته باشد سرخاک نمی‌آیم. سنگ تهیه کردند، بردند، گذاشتند. او آخر تابستان ۶۰ بود. با بولدور از آمدن همه سنگها را خرد کردند و قبرها را با خاک یکسان. سنگ سعید هم خرد شد.

شمال غربی "قبرستان کمونیستها" را داده اند به بیابانها. اینها اجازه دارند که هم آب داشته باشند و هم سنگ.

هنوز هم دفن در کارستان ادامه دارد. خانواده‌هایی که می‌روند هر وقت می‌آیند از قبرهای تازه صحبت می‌کنند. در دیماه که شایع شد بچه‌های "رها بی" را اعدام کرده‌اند یکبار پانزده و بار دیگر چهل و یک قبر تازه در کارستان دیده شد. ردیف قبرها زیاد می‌شود ولی دیگر کسی به سر قبرهای تازه نمی‌آید. معلوم است که پدر و

ما درها خبرندارند. شاید هم بچه‌های شهرستانی باشند.  
وضع و سرنوشت عده‌ای از زندانیان سیاسی معلوم نیست. بیخبری. بیخبری.  
خانواده‌ها. هم‌بندها که می‌آیند می‌گویند اعدا مشان کرده‌اند. اما مقامات می‌گویند  
اعداد نشده‌اند. اما ما هم خبرنداریم. نمی‌دانیم کجا هستند!  
می‌گویند در بیا با نه‌ای و را مین هم‌عده‌ای را دفن کرده‌اند.

(اواخر بهار ۶۵)

۲۸ تیر ۱۳۶۴، چهل و یک نفر را در تهران تیرباران کردند. مخفیانه.  
هیچ کجا اعلام نشد. با یدبخت زهرا می‌رفتی تا خیردار می‌شدی. در پنجم شهریور،  
خانواده‌ها در بهشت زهرا چله گرفتند. خانواده‌ها در بهشت زهرا هستند با هم. همدرد  
و مصمم. حالا دیگر تیرباران شده‌ها را در قطعات مختلف پخش می‌کنند که تمرکز نباشد.  
در هر قطعه‌ای چندتا. شش تا و هفت تا.

(زمستان ۶۴)

دیگر به کتاب‌ها غذا نمی‌دهند. پس اسلاکتایی چاپ نمی‌شود. حال صحبت از محدود  
کردن روزنامه‌هاست: می‌گویند قرار است فقط یک روزنامه منتشر شود. تولید کاغذ  
پارس متوقف شده: خمیر هندی دستگاها را از کار انداخته. قیمت بندگان غذ در بازار  
آزاد از حدود دو بیست تومان به دویزرتومان رسیده. همه چیز متوقف است.

(اوائل تابستان ۶۵)

# چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی ، اجتماعی ، ادبی

به‌کوشش ناصرباکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خذ ممنوع است .  
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه / ۴/۵ دلار  
برای دانشجویان معادل ۲۵ فرانک فرانسه  
قیمت پیش‌فروش چهارشماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه  
پرداخت وجه تنها از طریق حواله‌یستی بین‌المللی  
(international money order) پذیرفته می‌شود .

N. PAKDAMAN  
B.P. 61  
75662 PARIS CEDEX 14  
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI  
Cpte. no. 04901901  
B.N.P.  
PARIS ALESIA  
90 AV. DU G. LECLERC  
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

**Češmandâz**

**no 1 Eté 1986**

**30 Fr F**